



<http://www.arianafghanistan.com>

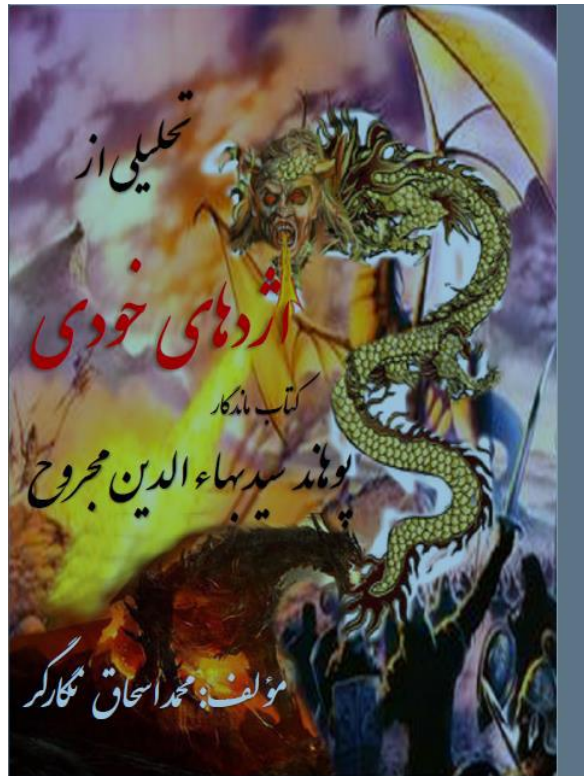


۲۰۱۸/۰۸/۰۷



م. اسحاق نگارگر

تخلیلی از اژدهای خودی



قسمت هژدهم

تحلیلی
از ارزدهای خودی
کتاب ماندگار پوهاند بهاء الدین مجروح



ارزدهای خودی



قسمت هژدهم

تحلیلی
بر

ارزدهای خودی

قسمت هجدهم

زندگانی زنان در پشاور

امروز به جای اینکه مستقیماً وارد اژدهای خودی گردم و به شرح دیدگاه استاد مجروح در باره زندگانی زنان در پشاور بپردازم و مفهوم راستین آوارگی را در زندگانی زنان و مخصوصاً زنان روستایی که محکوم زیستن در کمپ های برپا شده به وسیله تنظیم ها بودند اشاره کنم یک کمی در تاریخ عقب تر می روم و سیری در تاریخ زندگانی زنان می نمایم.

دنیای قدیم که همیشه معروض به جنگ ها و فتوحات بود و قدرت های مطلقه استبدادی از دستی به دستی می افتاد، این وضع ثبات و آرامش را از زندگانی مردم به طور عام و از زنان به طور خاص می ربود. چه بسا که مستبدان شکست خورده اهل حرم های خود را به خاطر اینکه به دست دشمن نیفتند و یا در بازار های برده فروشی به عنوان کنیز به فروش نرسند به دست خود قتل عام می کردند. اعتقاد به اینکه زندگانی آن جهانی ابدی است و اربابان قدرت چنانکه در این جهان به خدمت زنان خود نیاز دارند این نیاز در آن جهان باز هم بیشتر می شود و بنا بر این هر صاحب اقتداری که به سفر آن جهان می رفت زنانش را نیز زنده زنده با او دفن می کردند؛ چنانکه رسم سستی یعنی سوختاندن زنان با شوهران مُرده شان در هند تا عهد جلال الدین اکبر ادامه داشت.

دوران بردگی و جنگ های بی شمار سبب رونق بازار برده فروشی می گردید و تاجران برده و کنیز نظر به ضرورت بازار برده ها و کنیزان خود را با مهارت های گوناگون زندگی مجهز می ساختند. یکی از این مهارت ها نواختن آلات موسیقی و آواز خوانی بود که کنیزان را با این مهارت مجهز می کردند و این مهارت قیمت کنیزان را به مراتب بالا می بُرد و در غالب دربارها زنان را می دیدی که چنگ و عود می نواختند و آواز می خواندند. رقص، دایره و آواز بخش جدایی ناپذیر زندگانی زنان است و من حتی همین امروز نیز کمتر زنان را دیده ام که دست شان با دایره آشنا نباشد و یا در عروسی ها آواز نخوانده باشند. حالا من مراسم سمنک و عید و غیره را یک سو می گذارم. منع زنان از رقص و دایره و آواز مثل این است که زنان را از نفس کشیدن محروم کنیم. بدبختانه یک غرور کاذب مردانه حتی از ثبت نام زنان عار داشته است و غالب شاعران و هنرمندان زن یا دختر فلان استند یا زوجه بهمان و نام خود شان را ما نمی دانیم. این یک جانب قضیه است و جانب دیگر اینکه زنان به گرد هم نشستن های تنها زنانه نوعی نیاز روانی دارند.

در محیط روستایی قبل از مهاجرت که مردان در مزارع کار می کردند زنان نیز پس از تمام کردن کار خانه گرد هم جمع می شدند و آنگاه چایبرهای کلان چای بود که دست به دست می شد و زنان با هم از اینجا و آنجا قصه می کردند و رنجی را که از شوهر دیده بودند و یا حتی محبتی را که شوهر با ایشان نموده بود قصه و به اصطلاح رنج خود را آب و یا شادی خود را تقسیم می کردند اما محیط مهاجرت در کمپ ها این همه را از زنان گرفته بود و من در بخش گذشته عرض کردم که اُستاد جوانِ مجذوب الحال را به سراغ آوارگانِ راستین یعنی زنان و زنانِ روستایی فرستاد. اُستاد به جوان می گوید:

"زنانِ روستایی که در محیطِ کوچکِ قریه خود آزادانه می زیستند و اصولاً از مردانِ قریه خود رو نمی گرفتند و کسی کاری به کار شان نداشت اینک در محیطِ خیمه ها با مردانِ ناشناس و بیگانه روبرو هستند و از سوی دیگر چشمه ها به دلیل نیازِ تعدادِ زیادِ مردم گل آلود شده است و این زنان وقتی که سراپای خود را می پوشانند و کوزه ها بر شانه برای آب می روند پیراهن های بی رنگ و چادرهای سیاه می پوشند، موهای شان درهم و برهم است، نه زینت و آرایش وجود دارد و نه سرمه به چشم کس می بینی (و حال آن که از مصر باستان بدین سو زینت و آرایش آن نیاز روانی زنان است که اگر زنی وصیت کند که جعبه آرایش او را همراهش در تابوت بگذارند من از وصیت او چندان تعجب نمی کنم. نگارگر). سرود و آواز وجود ندارد و محیطِ شان به یک ماتمسرای دایمی بدل شده است و هنگامیکه مردانِ شان در جبهه ها فرو می افتند و هر روز جنازه ها به دنبال هم می رسند و برای هر مرده نیز چهل روز ماتم گرفته می شود؛ بنا بر این دوازده ماه سال خیمه های شان ماتمسراست".

وقتی جوان از زنان در باره آوارگی می پرسد، آنان آهی می کشند و می گویند: "در این سرزمین همه چیز بیگانه و نا آشنا است. ما در میان کبوترانِ صحرایی پری های خوب را می شناختیم. از آواز عکه به خود مزده خبر خوش می دادیم و صدای زاغ یا بوم را به فالِ بد می گرفتیم. این جا به دیدارِ همدیگر نیز جُز در هنگامِ مرگِ عزیزان نمی رویم، هرکدام ما در طولِ سال جُز گریه و ماتم کاری نداریم؛ بنا بر این در میانِ خود نیز نمی توانیم بخندیم تا مبدا مردانِ بیگانه دور و برِ آنها دلیل بی حیایی ما بدانند. در ماتمسرای ما عروسی هم می شود ولی در عروسی ها نیز ساز و رقص وجود ندارد، چون در این ماتمسرا ساز و آواز هم اجازه نیست در این جا ما بسیار زود پیر می شویم و زیر فشارِ کار از پا می افتیم. هنگامی که زنان از میان ما می افتند و می میرند ما مرده های شان را امانت به خاک می سپاریم".

جوان از زنان می پرسد: "ای هموطنان آخر بگویید که آوارگی چیست؟"

زن پخته سالی با لحنی مادرانه می گوید: "ای دیوانه، پُرسش های بیهوده را یک سو بگذار، آنجا را ببین، قبرستان کوچکی بود که به سرعت در حالِ کلان شدن است. ما سالخوردگان و کودکان خود را در آنجا امانت به خاک سپرده ایم تا روزی جسد های شان را در قبرستان دهکده خود برسانیم. پس آوارگی این که آدم از قبرستان دهکده خود دور بمیرد و جسدش در محیطِ دیگران امانت دفن شود".

و اما جوان مجذوب الحال به رهگذر می گوید که هنوز نمی داند آوارگی چیست؟، آوارگان کیانند و آواره کنندگان چه گونه آدمیان استند؟ رهگذر بدین گونه به او هفت اشاره می کند.

من هفت اشاره استاد را برای فرصتی دیگر می گذارم و اما تصویری که اُستاد هنرمندانه از این آوارگان راستین یعنی زنان کشیده است چنان بر من اثر گذاشت که به یاد آوردم اگر تجربه گذار به سوی دموکراسی ناکام گردد و جنگ های قدرت باز زنان را به سوی آوارگی بکشاند ما یک نسل از زنان را که آوارگی محکوم به مرگ های پیشرس نمود در کشور های همسایه امانت به خاک سپردیم و آن جسد ها در همان گور های امانتی خاک شدند و اگر نسلی دیگر باز آواره شود.... دیگر گریه مرا مجال نداد که مقصود را دنبال کنم. بر من ببخشایید. هنگامیکه بر عاطفه خود غلبه کردم دنبال این بحث را می گیرم.



تحلیلی

بر



اژدهای خودی



قسمت نهم

اشاره‌های استاد به جوان مجذوب الحال

در بخش گذشته یادداشت مربوط به اژدهای خودی یادآوری کردم که استاد مجروح برای جوان مجذوب الحال که در جست و جوی معنای آوارگی بود هفت اشاره نمود. امروز آن هفت اشاره را ذکر می‌کنم و می‌کوشم منظور اصلی آن اشاره‌ها را بررسی نمایم.

"اشاره اول: درد آوارگی از جهتی بی‌امان است که درد عمیق تری را بیدار می‌سازد و بر زخم کهنه تری نمک می‌پاشد، درد آوارگی گوشه‌ای از پرده خودی را به یک سو می‌زند و پرتگاه هولناکی را در بیابان وجود می‌نمایاند."

"اشاره دوم: ای دوست راه آدمیت از مقام ناآگاهی آغاز می‌یابد و به سرمنزل خود آگاهی می‌انجامد و اما آدمی وقتی از بیخودی اندکی به خود می‌آید، فریفته خویشتن می‌گردد، به خود پرستی می‌گراید و در بند خود گرفتار می‌آید. آن بیرون آمدن از بی خودی سرنوشت اوست و اما آن فریفتگی اشتباه و گمراهی اوست و آن گرفتاری بیابان آوارگی او."

"اشاره سوم: ای دوست! آدمی در اسارتِ خودی منازلِ عقب را در شبِ فراموشی فرو می‌برد و از منازلِ پیش رو خبری نمی‌یابد، از خود نمی‌پُرسد: این آمدن ها ز کجا و رفتن ها به کجا؟ او فقط خودی را سر منزلِ مقصود می‌داند. بدین گونه راهِ عقب تا سرچشمهٔ حیوان و راهِ جلو تا سرمنزلِ انسان متروک می‌گردد و مرورِ ایام آن راه ها را محو و نابود می‌کند".

"اشاره چهارم: ای دوست! خودی پیچیده در زنجیر خود، بیگانه از مبداء خود و بیخبر از منزلِ آینده خود، مجرد و منزوی خود را واقعیتِ مطلق می‌داند، خدا را از درونِ شهرستانِ جان بیرون می‌راند و می‌خواهد خود به جای او بر مسندِ فرمانروایی مطلق بنشیند".

"اشاره پنجم: ای دوست! فرمانروای خودی طالبِ قدرتِ مطلق است، در بین آدمیان کسانی که یوغِ قدرتِ او را به گردن می‌نهند و قدرتِ مطلق او را گسترش و استحکام می‌بخشند آواره کنندگان هستند و آزادگانی که با آن آواره کنندگان نمی‌سازند، در برابر حکمِ آن فرمان گسترِ استبداد و شر سر تسلیم فرو نمی‌آرند و با میهنِ معنوی خویش بند و پیوند در دل نگاه می‌دارند، آواره شدگان هستند".

"اشاره ششم: و اما ای دوست! فرمانروای خودی چون از میهنِ معنوی خویش دور افتاده است در حقیقت خود آواره آوارگان است و سرچشمهٔ گمگشتگی و غربتِ آدمیان. دور راندن از خانه و وطن و یا دور رانده شدن از زادگاه و میهن هر دو پدیده‌های جزئی اند که فاجعهٔ گلی را در کلیت آن در نفسِ هر فرد آواره شده و آواره کننده یکدم جلوه گر می‌سازد".

"اشاره هفتم: ای دوست! تا فرصتی که آن آفتِ روی زمین توان می‌یابد که سرزمین‌های انسان نشین آبادی را به ویرانی و فساد کشاند و آواره کنندگانِ تاریک نهادی را در خدمتِ خویش گمارد، ما آواره شدگان خواهیم بود و آوارگی معنویِ زندگیِ من و تو خواهد بود".

و اکنون وقتِ آن رسیده است که به شرح و تحلیلِ اشاره‌های اُستاد بپردازم:

در بارهٔ اشارهٔ اول: انسان دو نوع آوارگی دارد. نخست وقتی چشم به زندگی می‌گشاید حیوان و در چنگالِ خودی غریزی اسیر است و چنان در خورد و خواب غرق است که از خودی اجتماعی یعنی فکر کردن در بارهٔ دیگران و یا ایثار به خاطر دیگران چیزی نمی‌داند و اگر بر همین منوال ادامه یافت خودی اجتماعی را کاملاً فراموش می‌کند و این آوارگی در واقع آواره شدن از قلمرو فضایلِ انسانی و به تعبیرِ کلامِ الله مجید سقوط در اسفل السافلین است اما، این انسانِ اسیر در چنگالِ خودی غریزی تا هنگامیکه در سرزمین خود یعنی خودی غریزی است و بر تختِ ثروت

و مکنّت نشسته است گرفتار غرور است ولی وقتی از سرزمینِ خوا آواره شد و از تختِ ثروت و مکنّت برافتاد آن وقت است که دردِ آوارگی پردهٔ خودیِ غریزیِ او را پس می زند و او در بیابانِ وجودِ خود دردِ آوارگی از سرزمینِ انسانیت را احساس می کند. در دیارِ آوارگی کسی محتاجِ او نیست که سرود ستایش های کاذبِ او را سر کند. او نیازمند دوستی است اما اسارت در زنجیرِ خود پرستی برایش دوستی نگذاشته است. او خود را تنهای تنها می یابد و این همان نمک پاشی بر زخمِ کهنهٔ خودی است. شما سرگذشتِ تمام دکتاتورانِ شکست خورده را که در هنگامِ اقتدار کوس لمن الملک الیوم می زدند به یاد بیاورید که در هنگامِ شکست حتی دوستانی که به سلامتی شان جام بالا می کردند نیز به سرزمین های خود راه شان نمی دادند. بدین ترتیب شاعر وقتی شاهان را دیوانگان می خواند همین واقعیتِ تلخ زندگانیِ زورمندان به او این درس را داده است:

لعل و یاقوت و جواهر چیست بر تاجِ شهبان بر سر ایشان بدین نیرنگ سنگ انداختند

اُستاد در اشارهٔ دوم به ما می گوید که انسان در کودکی غیر از خود از دیگران آگاهی ندارد و نیاز های او غالباً همان نیاز های حیوانی خوردن و خوابیدن است. اما وقتی از این بیخودی کامل اندکی به خود می آید مادر، پدر، معلم، همصنفان و خلاصه محیطِ اجتماعی در مجموع کمکش میکنند تا همانند کرم پیله غوزهٔ خودیِ غریزی را بشکند و به شکلِ پروانهٔ آزاد از آن بگریزد. اما اگر او در بندِ خود گرفتار شد به خود پرستی میگراید و جناب اُستاد می فرمایند که بیرون آمدن از غوزهٔ بیخودی سرنوشت اوست ولی خود شیفتگی و گمراهی و بالاخره بیابانِ آوارگی گمراهی اوست.

اشاره سوم از این حکایت می کند که در اسارتِ خودیِ غریزی آدم ضعف و ناتوانی گذشتهٔ خود را از یاد می بُرد و از منازلِ پیش روی نیز خبر ندارد و همان حال را می بیند. توضیحاً باید عرض کنم که حضرتِ عمر فاروق (رض) در یکی از خطبه های نمازِ جمعه فرمود که من چوپانی حقیر و بیچاره بودم و اسلام مرا از آن دنیایِ حقارت و بیچارگی بیرون آورد و افتخار رهبری مسلمانان را برایم داد.

دوستی به او گفت: " فکر نمی کنی که این گونه خود را حقیر معرفی کردن به وقار و هیمنهٔ تو صدمه بزند؟" و عمر فاروق (رض) پاسخ داد که: "نفس من سخت گرفتار غرور شده بود و ضرور بود که من غرورِ نفسِ خود را بشکنم".

و در خبر است که رسول کریم (ص) به یاران خود می فرمود که اگر جهان شما را مغرور ساخت به سوی گورستان بروید تا بدانید که دنیا گذران است و اگر گرفتار غم و نومیدی شدید حالتی بدتر از حال خود را در نظر بیارید" و این درس ها برای همین است که اگر انسان همیشه پُرسش های از کجا آمده ام و به کجا میروم را در پیش چشم داشته باشد ناگزیر از زنجیر خودی غریزی آزاد می شود و می بیند که هم آغازش با دیگران فرقی نداشته است و هم انجامش از دیگران فرق ندارد و بدین ترتیب از گذشته و آینده منزوی نیست تا خدا را از شهرستان جان بیرون راند و خود بر مقام فرمانروایی مطلق بنشیند.

در اشاره پنجم استاد این موضوع را مطرح می نماید که اسیران خود پرستی قدرت مطلق می خواهند و همیشه نوکر منشان و استفاده جویان و رشوه خواران را پیدا می کند که در برابر قدرت او نه بلکه در برابر منفعت خود سرخم کنند و همیشه نوکر سلطان باشند و نه نوکر بادنجان بنا بر این سلطان یا دکتاتور به کمک اینان اعمال زور می کند و اینان آواره کنندگان استند ولی آنانی که به گفته اقبال پیمان با هوالموجود بسته اند و در برابر معبود های کاذب دنیایی سر شان خم نمی شود حتی در سرزمین خود نیز آواره شدگان استند و اما در اشاره ششم صحبت از میهن معنوی است که چون نظر عرفا را در باره وطن نشان میدهد من آنرا برای یادداشت آینده خود می گذارم که یادداشت امروز بیش از حدی لازم طولانی گردیده است.



تحلیلی

بر



اژدهای خودی



قسمت بیستم

مفهوم معنوی میهن

در یادداشت قبلی گفتم که استاد در اشاره ششم خود به جوان مجذوب الحال از میهن معنوی صحبت نموده می فرمایند که "فرمانروای خودی چون از میهن معنوی خویش دور افتاده است بنا براین خود آواره آوارگان است و سرچشمه گمگشتگی و غربت آدمیان".

❖ ۱- این جا ما با دو مقوله میهن سر و کار داریم. یکی محلی که ما و پدران ما در آن به دنیا آمده از آب و خاک و هوای آن کسب فیض کرده ایم و این سرزمین وجود محسوس و مادی دارد. قدما از وطن همان معنای محل تولد یا مسقط الرأس را در نظر داشتند و آن سرزمین سرحدات مشخص جغرافیایی امروز را نداشت و چون سرحدات نبود بنا بر این برای سیر و سفر از یک جا به جای دیگر هیچ گونه قید و بند وجود نداشت و کسی نیازمند ویزه و پاسپورت نبود. به طور مثال ناصر خسرو با برادر خود از بلخ به سفر آغاز می کند و ایران امروز، عربستان امروز و سوریه و مصر امروز را زیر پا می گذارد و هفت سال در آنجاها می ماند بدون اینکه کسی از او بپرسد کیستی و عزم کجا داری یا بعد از او بهاولالدین و آلد پدر مولانا از بلخ هجرت و در لارنده و قونیه اقامت اختیار می کند. بعد ها

سیاح معروف ابن بطوطه نیم دنیای باستان را سفر می کند و اصولاً حد و مرزی وجود ندارد که از او بپرسند که هدف سفرش چیست.

❖ ۲- تجاوز بر قلمروهای دیگر از مفاخر پادشاهان است و این پادشاهان مستبد برای جلوگیری از شورش های درون قلمرو و کسب خراج و ثروت دیگران دست به تجاوز می زنند و قلمرو امیران ضعیف تر از خود را به قلمرو خود ضمیمه می کنند. محبتی اگر نسبت به وطن وجود دارد همان محبت محل تولد و مسقط الرأس است نه محبت وطن به معنای وسیع امروز آن.

افلاکی می گوید: "روایت کرده اند که امیر تاج الدین معتز الخراسانی از خواص مریدان حضرت مولانا بود و حضرت مولانا از جمیع امرا او را دوست تر داشتی و بدو همشهری خطاب کردی" (منافب العارفین افلاکی ج ۱ ص ۲۳۹) و شیخ نجم الدین گبری متولد ۵۴۰ ه و مقتول در خوارزم هنگامی که مردم را به قیام در برابر فتنه چنگیز فرا می خواند به آنان می گوید: (قوموا علی اسم الله نُقاتِلُ فی سبیل الله) یعنی برخیزید به نام خدا برای جهاد در راه خدا و بنا براین هنگامی که مولانا در آغاز مثنوی ما را دعوت می کند که به حکایتی که از نیستان عالم وجود بریده شده و گرفتار آتش فراق گردیده است گوش بدهیم منظورش همان سرزمین معنوی استاد مجروح است و آواره شدن از میهن معنوی همان آوارگی از سرزمین فضایل انسانی است که هر که از این میهن آواره شد در هیچ جا جای ندارد و بنا براین آواره آوارگان است. نُحُست تفسیر حُب الوطن را از شیخ الاشراق شهاب الدین سهروردی مقتول می شنویم:

"بدانید ای برادران تجرید! که خدای تان به روشنی توحید تأیید کناد! فایده تجرید سرعت بازگشت به وطن اصلی و اتصال به عالم علوی است و معنای سخن حضرت رسول علیه الصلوات والسلام که گفت: (حُب الوطن من الایمان) اشارت به این معنی است و نیز معنای سخن خدای تعالی در کلام مجید (ای نفس آرام گرفته! به سوی پروردگار خویش باز گرد در حالت خشنودی و خرسندی) زیرا رجوع مقتضی آن است که در گذشته در جایی حضور به هم رسیده باشد تا بدانجا باز گرد دو به کسی که مصر را ندیده نمی گویند به مصر باز گرد و زندهار تا از وطن دمشق و بغداد فهم نکنی که این دو از دنیايند... (آثار فارسی شیخ الاشراق ص ۴۶۳)

حضرت مولانا نیز در جا به جای مثنوی و دیوان شمس از این میهن معنوی صحبت می کند:

از دَم حُب الوطن بگذر مه ایست که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط این حدیثِ راست را کم خوان غلط

همچنین حُب الوطن باشد دُرُست
تو وطن بشناس ای خواجه نُحُست

** * **

هر نَفَسِ آوازِ عشق، میرسد از چپ و راست	ما به فلک می رویم عزم تماشا کراست
ما به فلک بوده ایم، یارِ مَلکِ بوده ایم	باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم، و ز مَلکِ افزون تریم	زین دو چرا نگذریم، منزلِ ما کبریا ست
خلق چو مُرغابیان، زاده ز دریای جان	کی کند این جا مقام مُرغِ کزان بحر خاست

و اکنون که دریافته ایم که آوارگی از سرزمین فضایل معنوی یا میهن معنوی انسان سالک بدترین شکلِ آوارگی است. انسان اگر از میهن مادی آواره شد برایش هر ملک ملکِ اوست که ملکِ خدای اوست اما آوارگی از سرزمین فضایل معنوی انسان را از آستانِ نگار برین آواره می سازد و چنین آواره هرگز از آوارگی رهایی نمی یابد. انسان همیشه باید به یاد داشته باشد که آوارگی از سرزمین یا میهن مادی رنج غربت دارد و اما تا وقتی در قلمرو فضایل معنوی اقامت دارد می تواند با انسان هایی که از میهن مادی او نیستند رابطه قوی عاطفی و معنوی به وجود بیاورد ولی با آنکه از میهن مادی او می باشد ولی از سرزمین فضایل معنوی آواره گردیده است هیچ وجه مشترک نمی تواند پیدا کند مگر اینکه خود از سرزمین فضایل معنوی آواره گردد.

یادداشتِ امروز را در همین جا پایان می رسانم و در یادداشتِ آینده به داستانِ دیوانه زنجیر گرا می پردازم. تا آنگاه روز و روزگار تان خوش و خداوند (ج) هیچ کدام تان را در هیچ حالتی از سرزمین فضایل معنوی آواره نکند! که آوارگی از آن سرزمین انسان را با جوهر انسانی اش بیگانه می سازد.



تحلیلی

بر

اژدهای خودی

قسمت بیست و یکم

دیوانه زنجیرکسرا

سلطنت های خود کامه و متکی به زور و دیکتاتوران راست و چپ که در عوالم خودی مطلق مانند مردی سیه مست آنچه را در ظاهر امر می بینند بدان اعتقاد راسخ پیدا می کنند و تنها آن وقت ذهن شان پرده از روی حقیقت بر می دارد که از آسمان قدرت و مکنت بر زمین مذلت خورده باشند.

قدرتمند هرگز به حقیقت نمی رسد زیرا که عامه مردم از ترس به او دروغ می گویند و خود اسیر عقلِ مصلحت بین هستند و آنکه راست می گوید آن کس است که از حصار عقلِ مصلحت بین بیرون آمده است و دیگران او را دیوانه می خوانند و چون این گونه دیوانه ناگزیر سر و کارش به قید و زنجیر می افتد، اُستاد مجروح او را دیوانه زنجیرگرا می خواند و قصه می کند که در ایام پیشین یک فرماندار جبار که لشکر ترس و بیم را بر شهری مسلط گردانیده بود؛ شبی در محفلِ عیش و سرور نشسته بود به حکیم دربار خود گفت:

"در این کشور پهناور هیچ انسان بیرون از قلمرو فرمان من نیست و جان و مال همه در اختیار من است."

حکیم که خود در آن شب سری از باده گران داشت و کاملاً هوشیار نبود شوق راستگویی در او بیدار شده بود گفت:

"فرمانروا به جا می فرمایند!"

مال و ثروت این دیار در چنگال قدرت شهریار است... اما ای فرمانروای بی همتا! بدان که درون همین کشور پهناور قلمرو بزرگ تری پنهان است که از سلطه فرمان تو بیرون مانده است. فرمانروا می پرسد: "بگو چنین سرزمین نافرمان در کجاست؟"

حکیم می گوید:

آن قلمرو تسخیر نشده قلمرو دل هاست!

مردم از بیم خشم و غضب جلادان تو تسلیم به حکم و فرمان تو استند و اما گنجینه های دوستی ها و محبت های خود را از تو پنهان نگاه داشته اند. فرمانروا در اندیشه می رود و می گوید:

"این سرزمین را نیز تسخیر باید کرد."

می دانیم که مستبدان متکی بر قدرت مطلق نیز همانند گربه عبید زاکانی در داستان موش و گربه گاه گاه زاهد می شوند و قدرت مطلق را در جامه دموکراسی و فرهنگ تحمل مخالفان پنهان می نمایند تا همانند گربه زاهد پنج پنج تا بگیرند. مگر مائوتسه تونگ نبود که می گفت:

"بگذار صد گل بشکفت و صد مکتب با هم رقابت کند." مگر در میان دکتاتوران خود ما یکی نبود که شب ها مردم را دسته دسته به گشتارگاه ها می فرستاد ولی روزها درفش مصونیت و قانونیت بر می افراشت؟ مگر دیکتاتوری پرولیتاریا خود یک قدرت مطلق نیست که آزادی مطبوعات و احزاب را خفه و خود همان ساز یکنواخت حکومت تمام خلقی را در سُرنی پُف می کند؟

به هر صورت فرمانروای داستان استاد مجروح نیز فرمانی صادر می کند که:

"دوران ترس و بیم با صدور این فرمان پایان می یابد و عصر محبت و دوستی آغاز می گردد. ای شهریان خوشحال و خندان بسر برید و با فرمانروای خود از جان و دل محبت ورزید زیرا فرمانروا دوست شماست".

دیوانه ای که در شهر می زیست در تالار بزرگ دربار رفت و خطاب به فرمانروا گفت:
"من فرمان ترا از جان و دل پذیرفتم و اینک آمده ام تا با تو پیمان دوستی بندم آیا تو خود را آماده این کار کرده ای؟"

دانشمند دربار از شنیدن این سخن لبخندی زد، زیرا معنای آنرا دریافت و اما فرمانروا چون به مطلب پی نبرد، پرسید:

بگو منظورت چیست؟"

دیوانه در پاسخ گفت:

"ای فرمانروا! در دوران خشم و غضب، یکی ترساننده بود و دیگران ترسیدگان، ترساننده اگر دردا او هم ترس آور خویش گرفتار آید، شاید گاهی از خود بترسد ولی از ترسیدگان هرگز هراسی ندارد، زیرا ترسیدگان نمی توانند ترساننده را بترسانند. ترسیدگان را ترس با هم نزدیک می سازد و در نهانخانه دل های همدیگر راه می یابند و اما ترساننده هرگز نمی تواند با ترسیده پیمان دوستی ببندد زیرا، ترساننده ترسیده را حقیر و بنده اسیر می شمارد و شاید بخواهد او را چون زیر دستی زیر سایه خود حمایه نماید اما نمی تواند او را چون همدستی، دوست و همپایه خویش بپذیرد".

دیوانه اندکی مکث کرد و فرمانروا بار دیگر پرسید:

"بگو منظورت چیست؟"

دیوانه به کلام خود چنین دوام داد:

"ای فرمانروا! بدان که فطرت حاکمیت، حاکمان را محکوم ساخته است که هرگز در جهان، دوستی نیابند، زیرا حاکم با حاکمان همپایه خویش رو به رو است و آنها دشمنانند و رقیبان جاه و مقام او و یا با زیردستانی سر و کار دارد که باید بندگان وفادار و آماده خدمت و کار باشند، نه دوستان شریک اسرار - فرمانروایی و سروری با دوستی و دلبری نمی آمیزد".

یادداشت امروز را در این جا به پایان می رسانم و به عنوان توضیح عرض می کنم که استاد می گویند:

"ترساننده اگر در دایم اوهام ترس آور خویش گرفتار است شاید از خود بترسد" و منظور این است که فرمانروا فرعون هم که باشد معمولاً گرفتار این توهم است که اگر موسایی پیدا شد و قدرت او را به مبارزه خواست و یا درب را بر دیگران به او گفت:

"تو آن نیستی که می نمایی" آن گاه است که دیگران نیز در قدرت او شک می کنند. برای همین است که فرعون می خواهد موسی را نابود کند و نمرود ابراهیم (ع) را در آتش می افکند. یعنی ترس ترساننده از دیوانه زنجیر گرا است و شاید به همین دلیل است که بیدل می گوید:

به کام عشرتم گر و گذارد گردش دوران

دو عالم می دهم برباد و یک دیوانه می سازم

هنوز داستان دیوانه زنجیر گرای ما به پایان نرسیده است و دنبال ماجرا را باز می گیرم.



تحلیلی

اژدهای خودی

قسمت بیست و دوم

بخش اول

سفر زندگی

امروز با فرصتی که به دست آمده است دنباله داستان دیوانه زنجیر گرا را در اژدهای خودی پی می گیریم. متأسفانه در تاریخ اسلام ملاً همیشه به قول اقبال در بازار قیامت با خدا سوداگری نموده است:

"متاع طاعتِ خود را ترازوی برافرازد

به بازار قیامت با خدا سودا گری کرده"

غافل از اینکه او با سر فروداری به دربار خدایان کاذب گوهر حقیقت را در مُردابِ منفعت های آنی خود افکنده و برای هر دکتاتور خون آشام هدیه خَلَدالله ملکه و سُلطانه بُرده است و اگر اکنون خود از خواب چندین قرنه سربلند کرده و به فکر سیاست افتاده است؛ قصدش به هیچ وجه احیای مجد و عظمت اسلام و مسلمانان نیست بلکه او هنوز هم در گرداب جنگ اندازی مکتب های فقهی و کلامی است. قرن ها شد که تاریخ ننگ بردگی و کنیزی را از دامن خود شسته است ولی احکام کنیز و برده هنوز اوراق بی شمار کتاب های فقهی را پُر کرده است و بیچاره فقیه عصر ما ندانسته است که کنیزی و بردگی در روزگاری اصلیت داشت که فرع آن قوانین برده داری و شیوه پیشامد با برده و کنیز بود. وقتی اصل از میان رفت فرع دیگر به غیر از مغز فرسایی دیگر هدفی نمی تواند داشته

باشد. باز شعری از اقبال نقل می کنم که در آن می گوید: در این میخانه و شما بگذارید به جایش
در این جامعه و می گوید هر مینا و شما بگویید هر شخص و باز یاد می کند از بیم محتسب و شما به
جایش بگذارید دکتاتور و مستبد و آنگاه این بیت اقبال را با آب زر بر دیوار قلب تان حکاکی کنید:

"در این میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد"

مگر یک شیشه عاشق که از وی لرزه بر سنگ است"

و آن وقت ملتفت میشوید که آن شیشه عاشق که سنگ از صدای شکستنش در لرزه می افتد

همان دیوانه زنجیر گرای اُستاد مجروح است که چون عاشق است پروای چیزی جز حقیقت را
ندارد و چون دیوانه است در بند هیچ مصلحتی که عقل مصلحت بین و سوسه اش کند نیست و چون
زنجیر گراست قید و بند هم خاموشش نمی کند.

دیوانه زنجیر گرا برای فرمانروا از مثنوی حضرت مولانا قصه آن پشه رامیکنده عاشق باد بود
ولی هنگامی که باد می وزید و به اصطلاح معشوق آهنگِ او را می کرد چون پای ایستادگی در
برابر بادداشت پابه گریز می نهاد یعنی "فرمانروایی و سروری با دوستی و دلبری نمی آمیزد"

واضح است که این حقیقت تلخ از حد حوصله فرمانروا بالاتر بود و او خشم گرفت و دیوانه را زندانی
کرد. دیری نگذشته بود که عمل دیوانه را نتیجه تحریک دانشمند دانستند و او را نیز به نام دسیسه
کار به زندان فرستادند و گیر و گرفت آغاز شد، خوشباورانی که روزهای پیش از فرمان دوستی
را روزهای بدبختی نامیده بودند همه زندانی شدند. دیوانه از همان آغاز زندانی شدن لب از گفتار
فرو بست. سالها گذشت، روزی پاسبانان آمدند و زنجیر هایش را شکستند و به او گفتند که فرمانروا
گناهِش را بخشوده است .

دیوانه چند روز پس از آزادی زنجیر هازا به دست و پا بست و پشت کاخ فرمانروا رفت و مُشتهای
گره کرده اش را سوی آسمان بلند کرد و زنجیر های خود را به صدا در آورد. وقتی خبر به کاخ رسید
فرمانروا او را احضار کرد و برایش گفت: "من به تو رحم کردم و نعمت آزادی را به تو برگرداندم
حالا تو چرا به اختیار خود زنجیر به دست و پا بسته ای؟"

"دیوانه سکوت طولانی را شکست و گفت: ای فرمانروا! وقتی من از زندان بیرون آمدم، در این
شهرستان پی آزادی هر سو گشتم و اما اثری از آن نیافتم و به زودی دریافتم که همه این سرزمین
به زندانِ آهنین مبدل گردیده است و همه شهر نشینان در اسارتند بدین گونه من از زندان کوچک
و محقری بیرون آمدم و در زندان پهناور و محکمتری گام گذاشتم.

ای فرمانروا! بدان که من در این شب تاریک اسارت راه باریکی به سوی سرمنزل آزادی گشودم و آزادی خود را در این یافتم که به دست خود زنجیر هادرست و پای خود آویزم. بدین گونه وقتی من این زنجیرهای زاده اراده خود را به میل خود به صدا درمی آورم، غُلْغُلَه پیهم آن به من می گوید که کردار من در اختیار خود من است و من از آزادی فقط همین مقدار راد اختیار داشتم و آن را به کار بُردم".

در این جا قبل از اینکه صحبت امروز را به پایان برسانم به عنوان یک تذکر ضروری باید به عرض برسانم که زان پال سارتر نیز آزادی را همان آزادی اختیار می داند و آدم وقتی که خود برگزیده باشد در زندان هم آزاد است و بیدل نیز چیزی نظیر سارتر می گوید که:

دلش تنگ است در کنج قفس بلبل اگر داند

بچشم مور هم یک سیر جولان میتوان کردن

در فرصتی دیگر سفر استاد رابه سوی شهر بزرگ از شاهراه بیداد تا شهر ظلم آباد مورد گفت وگو قرار می دهم



تحلیلی
بر

اژدهای خودی

قسمت بیست و دوم
بخش دوم

رهگذر نیمه شب در راه ماتم دره

زندگانی یک سفر است که انسان از بیابانِ عدم بدون جامه و رهِتوشه به راه می افتد و خود را بر سر بازار وجود می رساند و در این بازار نظر به سن و سال و موقعیتِ خود انواع بازیچه هارا خریدن می گیرد. هنگامی که کودک است وسایل بازی او نیز همان لعبتک ها و دیگر بازیچه های دوران کودکی است. در بزرگی تنها شکل بازیچه های او فرق می کند اما در سر بازار وجود برای همیشه نمی ماند و مجبور است از این جا نیز بار سفر بر بندد و به سوی دیار مرموز و ناآشنای مرگ و نیستی برود. کلیم وقتی می بیند که انسان برهنه به دنیا می آید و با یک کفن یا جامه سفید از دنیا می رود او یعنی کلیم می پندارد که هدفِ این سفر از بیابانِ عدم تا سر بازار وجود همین خریداری کفن است و بس به همین دلیل می گوید:

ز بیابانِ عدم تا سر بازارِ وجود

به تلاشِ کفنی آمدعِ عریانی چند

چون دیار مرگ سرزمینی ناشناخته و غریب است انسان همیشه از مرگ می ترسد و نمیخواهد با واقعیتِ آن روبرو شود و او با ترس از مرگ در حقیقت از نفسِ خود نیز می ترسد و تا وقتی که به بامدادِ خودی نرسد این ترس از مرگ دست از گریبان او برنمیدارد. انسان وقتی از خود بترسد همیشه خشمگین و عصبانی است و هنگامی که مرگ دیگران را می بیند در ظاهر امر برای آن که رفته است و در حقیقت امر برای خود ماتم می گیرد و آن محیطی که در آن به اثر جنگ و تجاوز یا حوادثِ طبیعی مرگ و میر فراوان است و انسان ارزش خود را می بازد در حقیقت یک ماتم دره است که بر آن مه غلیظ پیشانی ترشی و عبوسیت مستولی است و سیل خشونت هر لحظه بیداد می کند و آنکه در چنگالِ خودی غریزی اسیر می ماند و آن خودی غریزی برایش تلقین می کند حالا که تواز جهان رفتنی استی تا میتوانی پیش از خود انقضا را از دیگران بگیری و دیگران را پیش از خود به دیار مرگ بفرستی تا با مرگِ خود مجالی برای شادی دشمنانت نگذاشته باشی و آنان را پیش از خود فرستاده باشی.

مرحوم اُستاد مجروح به عنوان یک فیلسوف و روانشناس ما را با نشیب و فراز این سفر آشنا می کند. از او می شنویم:

"رهگذر نیمه شب گفت: ته رهنوردی های بی انتها، روزی مرا گذار از میان دره افتاد که در آن دمه غلیظی همه جا را می پوشانید، رودخانه های گل آلودی از فراز کوه های خشک و خاکستری رنگ فرو می ریخت. باشندگان آن سامان همه جامه های سیاه برتن داشتند، چشم هائُر از اشک و لب

ها تهی از تبسم بود. نزدیک یکی از باشندگان رفتم و پرسیدم: "ای دوست بگو این مقام را نام چیست؟ آن مرد به سردی در پاسخ گفت: "اینجا سرزمین سوگواران است و این دره را که در عقب و جلو خویش گسترده می بینی "ماتم دره" می گویند."

تقریباً در تمام ادیان آسمانی و غیر آسمانی اخلاق یک مسأله اساسی است و حضرت پیامبر اسلام (ص) هدف بعثت خود را تکمیل مکارم اخلاق دانست. این یک جانب مسأله است و جانب دیگر این که مرگ سرنوشت حتمی هر انسان زنده است. اسلام مرگ را رجعت به خدا می داند و تلخی آنرا از کام می زداید و آنرا شیرین می سازد ولی انسان هنگامیکه در زندان خودی غریزی اسیر است قبلاً گفتیم که گذشته را فراموش می کند و درباره آینده هم چیزی نمی داند و این چنین کس همیشه از مرگ می ترسد و پریشان است و آن پریشانی را در سیمایش آشکار می توان دید. او از حال لذت نمی برد و تشویش از مرگ پریشانی اش را اثرش می کند و وقتی دیگران را شادمان می بیند گرفتار حسد می شود و بزم های شادمانی را با خشونت می شکند و به دیگران اخطار می دهد و چون خشونت خودش دایمی است اوقهر و غضب خدا (ج) را نیز مطلق می سازد و چنین وا می نماید که گویا خداوند (ج) در آن دنیا از وی انتقام شادمانی های انسان آسان گیر و خوشگذران را می گیرد.

استاد این گونه مردم را سوگواران و سر زمین شان را سرزمین سوگواران میخواند و در آن دره ای است که نامش ماتم دره است و باز یک منطقه کوهستانی وجود دارد که "سنگلاخ نومیدی" است. چون این مردم زود متأثر می شوند وقتی در مسیر زندگانی با دشواری ها روبه رو شدند امید را از دست می دهند و گرفتار سرزمین سنگلاخ های نومیدی می شوند. اما آنان این کوه پیمایی را به همین دلیل می پذیرند که آن سوی کوهستان "صحرای امید" نام دارد و اگر انسان در چنگال یأس مطلق اسیر شود نیروی استقامت و حرکت را از دست میدهد. رهگذر نیمه شب در سرزمین سوگواران از مردی مغموم می پرسد:

ای دوست!

من همه باشندگان این سرزمین را اندوهگین یا قتم بگو این غم و ماتم چرا؟ او در پاسخ گفت:

"ماه‌مه سوگوارانیم، بزرگان و هوشیاران گذشته ما گفته اند: "بزرگترین حادثه در جهان مرگ است و این فاجعه اجتناب ناپذیر عالم را لحظه ای نباید فراموش کرد و شب و روز در آن باید اندیشید و از زمانه دیرین تا امروز، دیار ما را عادت بر این است که در مرگ هر انسان همه باشندگان چهل روز ماتم می گیرند و چون در این سرزمین وسیع ته همین مدت خواهی خواهی یک یا چند تن رهسپار دیار عدم می گردند مراسم عزای همگانی نمی تواند پایان یابد. پُرسیدم: آیا میلادها و ازدواج‌ها را جشن نمی گیرید؟" گفت: "کودکانی به دنیا می آیند، زنان و مردان هم زناشویی می کنند و اما چون ماتمی در جریان می باشد سرور و شادی تا فردای نا معلوم موکول می شود".

از گفتار آن مرد ماتم زده دریافتم که باشندگان آن مرز و بوم تا منزل اندیشیدن به مرگ نرسیده اند بلکه عقب تر از آن به بیراهه افتاده اند و در منزل هراس از مرگ مقام کرده اند و تلاش می ورزند که به یاری مراسم دایم آن ترس بزرگ را از یاد ببرند".

به طور خلاصه عرض کنم که رهگذر نیمه شب راه ماتم دره را می پیماید و با بسیار زحمت از سنگلاخ نومیدی بالا می رود و در آن سوی کوهسار راه صحرای امید را در پیش می گیرد و اگرچه مدتی به دنبال سرابهای رنگین صحرای امید می دود و در پایان یک شب دراز به میدان "بامدادان خودی" می رسد و در آنجا بر سر راهش یک دوراهی می آید که یکی به سوی آفتاب نشست و یکی به سوی آفتاب برآمد می رود. ما برای امروز اُستاد مجروح را بر سر همان دوراهی رها می کنیم و از او جدا می شویم تا در فرصتی مناسب سفرش را به سوی شهر ظلم آباد با او دنبال نماییم.



تحلیلی

بر



ارزهای خودی

قسمت بیست و سوم

دره رنجور و ستم قلعه

۱۲ می ۲۰۱۴

در یادداشت قبلی بدانجا رسیدیم که اُستاد مجروح یا رهگذر نیمه شب راه ماتم دره را پیمود و با زحمات بسیار از سنگلاخ نومیدی بالا رفت و مدت ها به دنبال سراب های رنگین صحرای اُمید بر سر یک دو راهی رسید که یکی به سوی آفتاب برآمد یعنی شرق که کانون ارزش های دینی و اخلاقی است و دیگری هم به سوی آفتاب نشست یعنی غرب می رفت.

جهان اسلام امروز در میان شرق و غرب سرگردان مانده است و نتوانسته است در میان این دو، راهی درست انتخاب نماید. گروهی تمام ارزش های شرقی و دینی را رد کرده اند و دو دسته به غرب و آنچه خود مدنیت غربی می خوانند، پیوسته اند و این غرب گرایی که مرحوم جلال آل احمد آن را غرب زدگی می گفت به کعبه آمال شان بدل گردیده است. و گروهی دیگر نیز به ارزش های مطلقاً محافظه کارانه که خود می پندارند دینی یا اسلامی است چسبیده اند و می خواهند یک نوع تیوکراسی مستبدانه را که من ملا سالاری می خوانم بر جوامع خود مسلط سازند. گاهی

همانند روحانیون قم می خواهند برای به اصطلاح ولایت فقیه توجیهات دینی دست و پا کنند و گاهی نیز همانند کسانی که در جلسه تریاک فرو رفته باشند رؤیای خلافت صدر اسلام را در سر می پروراندند و تَوَهَم یک واقعیت خفته در بستر تاریخ یعنی عدالت عمر فاروق (رض) خوابِ شان را اخلاص می کند.

از میان دانشمندان بزرگ افغان که نخستین بار ندا سر دادند که (ای بیخبران راه نه آن است نه این) اگر سید جمال الدین افغان و همعصرانش را یک سو بگذاریم نزدیک به عصر ما مرحوم اُستاد صلاح الدین سلجوقی است که فلسفه مغرب زمین را خوب و عمیق آموخته بود ولی در عین زمان از جنبه های منفی مدنیت غرب که زنان را به نام آزادی به نوعی بردگی جنسی کشانده است در نامه سرگشاده که به نماینده فلسفه غرب برتراند راسل نوشته بود به شدت انتقاد می کرد. مرحوم علامه سلجوقی در آن نامه گفته بود:

"بیچاره راسل، تو نود سال خاکستر نشین فلسفه و اخلاق بودی و اکنون این منبر را باید برای مریلین مونرو و مریلین براندو خالی کنی و آنان نیز عملی ترین درسی که به خانواده ها می دهند این است که عملیه طلاق و نکاح در هر فصل سال باید تجدید شود."

بازنده این بازی که رسم ازدواج و تشکیل خانواده را آهسته آهسته منسوخ می کند در درجه اول زن است و بعد از وی مرد. فراموش نکنیم که زن برای مرد مقصود و مطلوب است و اگر مرد این مقصود و مطلوب را بدون کدام تعهد و مسؤولیت به دست آورد به سادگی هم از دست می دهد چون در این روزگار راه جلب زن نیز از راه میخانه یا به اصطلاح این مردم (بار) میگذرد؛ در میخانه مردی به زنی که او را برای نخستین بار دیده است به خرج خود چند ساغر شراب تعارف می کند و بعد باهم می روند و بعد از آمیزش جنسی هر کدام راه خود را می پیمایند و باز (غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو) در طول سال های جوانی مرد و زن هر دو کم از کم با چهل تن از جنس مخالف خود آمیزش می کنند و اگر احیاناً زن از این آمیزش ها زاد و ولد کرد بار مصیبت تگ والدی به گردن او افتاده است و چه بسا که زاده خود را همانند طوق لعنتی می داند که به گردنش حلقه گردیده است و این شیوه اگر ازدواج را کاملاً از میان بُرد کم از کم برای سنین پنجاه و شست عقب می اندازد که انگیزه آن نیز شوق و اشتهاى کور شده جنسی نیست بلکه رنج تنهایی و بی غمگساری است. شاید به همین دلیل است که زنان غربی بیش تر از مردان به دامن ادیان دیگر پناه می برند.

هیچ یادم نمی رود. سال ها پیش که تازه به انگلستان آمده بودم صرفِ نظر از کار در کالج روزهای آخر هفته را لندن می رفتم و با بخش های فارسی و پشتوی بی بی سی کار می کردم تا به قول این مردم گره دخل و خرج را به هم بیاورم زیرا که نمی خواستم اولادها درس را به یک سو بگذارند و کار کنند یا غیر درس دل مشغولی های دیگر داشته باشند به هر صورت هنگام بی کاری در هاید پارک لندن آنجا که (اسپیچ کارنر- گوشه خطابه دهی ها) می خوانند می رفتم و به خطابه های گروه های مختلف مردم گوش می دادم. باری از مردی که در میان همجنس گرایان مرد سخنرانی و مردم را به سوی تمایل خود تشویق می کرد شنیدم که می گفت: "در این تمایل لذت جنسی وجود دارد ولی تکلیف و مسئولیتِ اولاد اصلاً وجود ندارد." و هماندم ملتفت شدم که اگر همجنس گرایی زنانه به دلیل بی وفایی ها و پاگریزی های مردان باشد همجنس گرایی مردانه مسلماً نوعی گریز از مسئولیت و تربیت اولاد است و این خود تجلی از عقل مصلحت اندیش ماست که زن نیز به نوبه خود وجود فرزند را مانع پیشرفتِ شغلی خود می داند. و آن دو راهی که اُستاد مجروح و پیش از وی رابرت فراست شاعر امریکایی بر سر آن رسیده بودند دو راهی عشق و عقلِ مصلحت اندیش است.

عشق بر مانع می زند که خود و زندگی خود را فدای رضای معشوق کن ولی عقلِ مصلحت بین میگوید همه چیز را فدای مصلحتِ خود کن و به همین دلیل است که حضرت مولانا می گوید:

"آزمودم عقلِ دور اندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

وبیدل نیز افلاطون را که فیلسوف است ستم زده عالم اوهام می داند و می پرسد چه ظلمی بر او رفته است که مجنون نشده است تا درراه رضای لیلا گم می شد:

"به آن ستم زده "بیدل" ز عالم اوهام

چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

رابرت فراست شاعر امریکایی نیز برسر همین دوراهی رسیده و گفته است:

!I shall be telling this with a sigh
Somewhere ages and ages hence,
Two roads diverged in a wood and I
I chose the one less travelled by,

And that has made all the difference!

مسئولیتِ ترجمهٔ این سرودهٔ او به عهدهٔ من است که می گوید

من این یک نکته را پیوسته با آهی همی گویم،

که آنجا سال های دور اندر جنگلِ انبوه

رسیدم بر دو راهی و گزیدم من همان یک را،

که آنجا راه پیمایانِ اندک را تَرَدُد بود

تفاوت در گزینش بود و این قلبِ پُر از اندوه

به هر صورت نمی خواهم از مقصود دور بیفتم که اُستاد صلاح الدین سلجوقی از یک سو محاسن و معایب غرب را برای مان برجسته می کند و از سوی دیگر به ما هوشدار می دهد که این رکود و ایستایی را که ما به دامنِ اسلام الصاق کرده ایم از اسلام نیست که مسلمانان علم و فلسفهٔ یونان، هند، ایران و مصر را باهم اندر آمیختند و کشفیاتِ عظیم خود را بدان افزودند و بنابراین علم و دانش و دریک کلمه تمدن مال شرق یا غرب نمی شود و این تمدن و زندگانیِ عصری مال تمام انسان هاست و اگر ده به دنبالِ شهر راه بیفتد درحقیقت از توحش به سوی تمدن راه می افتد ولی اگر شهر را محکوم به تقلید از ده بسازیم مثل این است که کرم پیلۀ آزاد شده را دوباره به سوی غوزه ای که در آن به دنیاآمده بود باز گردانیم و یابه شیوهٔ مُحال تر تلاش ورزیم تا که کودک رُشد کرده و جوان را به سوی رحمِ مادر باز گردانیم.

مولانا به ما نمی گوید که در ده اقامت اختیار نکنیم اما می گوید که طرزِ تلقیِ روستایی و دهاتی نداشته باشیم:

"ده مرو ده مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند

قولِ "پیغمبر" شنو ای مجتبی گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در رُستا بُود روزی و شام تا به ماهی عقل او نَبود تمام

تا به ماهی احمقی با او بُود از حشیش ده جُر اینها چه درود

و آنکه ماهی باشد اندر روستا روز گاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ و اصل ناشده دست در تقلید و در حجت زده

(مثنوی دفتر سوم بیت های ۵۱۷ تا ۵۲۲)

رهگذر نیمه شب برای ما می گوید که راه به سوی مشرق بسیار باریک و پُر پیچ و خم است و بُته های خاردار، آن را از هر کنار پوشانده است. در آغاز آن راه ناهموار لوحه کوچک و نیمه شکسته را بر زمین افتاده می بیند که حروف آنرا باد و باران بُرده است. بر آن با زحمت چنین می خواند:

سر منزل آزادی — سرزمین دور افتاده، نا معلوم و ناشناس

منازل سر راه: دشت لیلی — رباط مستان — ده مجنون — تخت پریان — سواحل دریای معنی

در این جا رهگذر نیمه شب بدین حقیقت اشاره دارد که سرزمین دور افتاده آزادی در آن سوی سواحل دریای معنی است یعنی انسان از عشق های کوچک و مجازی و به وسیله عشق و سرمستی که همان رباط مستان و ده مجنون و تخت پریان باشد می رسد و در پایان این عشق مجازی است که به قول حضرت مولانا پرتو خورشید را بر دیوار می بیند و به دنبال خورشید حقیقت مطلق رهسپار سواحل دریای معنی می شود و بالاخره به دیار حقیقت مطلق که همان سرزمین آزادی است واصل می شود و اما اُستاد که می خواهد ما را به سوی آرمانشهر اوهام ما ببرد در جهت مقابل جاده سنگفرش و فراخ و هموار می بیند و در آغاز آن شاهراه بر لوحه بزرگ با خطوط دُرشت و بد ریخت چنین می خواند:

شهر بزرگ — مجلل و باشکوه — نزدیک تر از تصور

آبادی های سر راه : ده رنجور — گریان قلعه و ستم سرا

شهر بزرگ همان شهر تصورات واهی انسان است که آن را به نیروی تخیل مجلل و باشکوه جلوه می دهد و اما رسیدن بدین شهر بزرگ تصورات ایجاب رنج، گریه و ستم را می کند و رهگذر نیمه شب بر لحظات زود گذر بامدادان خودی تأمل نمی کند و برای فرار از گرسنگی و تشنگی می خواهد به نزدیک ترین آبادی برسد و راه شهر بزرگ را در پیش می گیرد.

ما در همین جا از اُستاد جدا می شویم و او را مجال می دهیم تا شبی در ده رنجور و روزی در ستم قلعه بماند و در فرصتی دیگر از دیدنی های خود قصه کند.



تحلیلی

بر



اژدهای خودی

قسمت بیست و چهارم

بخش اول

رهگذر نیمه شب در زندان

۱۲ می ۲۰۱۴

در صحبت پیشتر گفتیم که اُستاد مجروح شبی در (ده رنجور) و روزی در (ستم قلعه) می ماند. او در مسیر راه گریان خانه ها و ماتم سراهای بی شمار را پُشت سر می گذارد. اگر زن یا مردی صاحب حوصله پیدا شود و احصائیۀ دقیق همه مردمی را که در رژیم های سی و شش سال اخیر به جست و جوی نان، لباس، خانه به دیار عدم شتافته اند و یا در جست و جوی سرنوشت محتوم به سوی بهشت یا جهنم فرستاده شده اند برایش بدهند و او رقم کشته شدگان را بر ایام حکومت دست اندر کاران چپ و راست تقسیم کند آنگاه معلوم می شود که با یک حساب سرانگشتی هر روز کم از کم پنجاه نفر به دیار مرگ فرستاده شده اند و در عزای هر یک کم از کم ده خانواده

گریه و فریاد سر داده اند و ماتم گرفته اند و بنا براین در سراپای "ده رنجور" و "ستم قلعه" که اُستاد از آن به سوی شهر بزرگ به راه افتاده است گلیم عزا و ماتم هموار بوده است و اگر اُستاد گریان خانه ها و ماتم سراهای "بی شمار" را پشت سر می گذارد در شیوهٔ بیانش آنقدر مبالغه هویدا نیست. به هر صورت اُستاد بالاخره به شهر بزرگ که شهر شعار های رنگارنگ است وارد می شود و بر یکی از شعار ها چنین می خواند: **"رستگاری در محنت و خواری است"**

با خود گفتیم: **"اگر زندگی در محنت و خواری باشد، پس رستگاری از چه خواهد بود؟"** منظور این است که انسان می کوشد با نیروی کار و زحمت محنت و خواری را کم کند حالا اگر رستگاری در محنت و خواری باشد پس این رستگاری از چه چیز است؟

در لوحهٔ دیگر می خواند: **"نگهبان سعادت از هرگونه آفت، دستگاه قدرت است."** با خود گفتیم: "و اما، آن آفت دشمن سعادت خود همان دستگاه قدرت است. و هنگامیکه پای سعادت در میان آید، نیاز به نگهبانی از میان بر می خیزد زیرا سعادت راستین خزانهٔ زر و زیور نیست که رهنان بتوانند آنرا از هر جهت بدزدند و نگهبانان قدرت از آن پاسبانی کنند."

اُستاد این استنباط را از ایدیولوژی حاکم بر آنانی که نسل های امروز را فدای نسل های نیامدهٔ فردا می کنند نموده است. به اعتقاد آنان در جامعهٔ بی طبقات دولت یعنی دستگاه قدرت بی ضرورت می شود و راه زوال می گیرد یعنی مردم به سعادت می رسند و دیگر دستگاه قدرتی نیست که از آن نگهبانی کند.

در شعار دیگری می خواند: **"رهبران ما ابر مردانند و اطاعت از ابر مردان کار خردمندان است!"** باز استاد آن رهبر پرستی را که بازماندهٔ مفکورهٔ (پادشاه - خدا) در مصر باستان و دیگر کشورهای مشرق زمین است مشخصتر می سازد.

خدا مردان و زنان بی شمار آفریده است ولی ابر مردان یا ابر زنان نیافریده است و این کوری ما انسان های عادی است که قهرمان آفرینی می کند و ما را در بند رهبران اسیر می سازد. بیدل بسیار زیبا می گوید:

ما ز کوری این قدر در بند رهبر مانده ایم

چشم اگر بینا شود بر کف عصا زنجیر پاست

در جوامع آگاه، مردم رهبران را به وجود می آرند و هنگامی که اثر خود بینی و غرور در رهبر پیدا شد و او پا از گلیم خود دراز تر کرد او را کنار می گذارند و جایش را به دیگری می دهند.

کمونیسست ها به طور خاص رهبران خود را نابغه، خلاق و چی و چی می خواندند و خود در مزرعه تصورات یک انسان عادی تخم غرور و خود بینی می افشاندند تا در نخستین فرصت او را از اریکه قدرت فرو اندازند و جایش را خود بگیرند. در اتحاد شوروی تروتسکی، استالین، خروشوف و بریژنف یکی به دنبال دیگر متهم به کیش شخصیت گردیده کنار زده شدند. در چین این پدیده در وجود لیوشاوچی، لین پیاو و بالاخره خود مائوتسه تونگ تبارز کرد و در افغانستان نیز تره کی از جانب امین، امین از جانب ببرک و ببرک از جانب نجیب با همین اتهام از قدرت بر افتادند.

استاد وقتی با این شعار رو به رو می شود می گوید:

"با خود گفتم: خردمندان راستین، خود آن ابر مردانی اند که فقط تابع داور خرد خود اند و بس و آن ابر مردانی اند که خردمندان را به اطاعت وادارند، بی خبران ستمگرند و آن خردمندانی که به اطاعت آنان تن در میدهند بی خبران بی بصیرند".

رهگذر نیمه شب باز هم پیش می رود و بر یک لوحه کنار جاده می خواند:

"مردم مظهر اراده قدرتند، زنده بر قدرتند و پاینده بر آن قدرتند و قدرت راستین در استحکام نظام آهنین است."

"باخود گفتم: در این جا حقیقت واژگون بیان شده است زیرا مردم مظهر اراده قدرت نیستند، بلکه قدرت می تواند مظهر اراده مردم باشد. قدرت مردم در زندگی هر فرد انسان است و زندگی در خوشبختی است و خوشبختی در آزادی از چنگال نظام آهنین." رهگذر نیمه شب بر لوحه دیگر میخواند:

"عدل نوین در نظم آهنین است و آن در اطاعت کامل و قناعت از دل است."

"با خود گفتم: در این گفتار فقط کلمه (عدل) را اگر برداریم و لفظ (ظلم) را به جای آن بگذاریم حقیقت بیان خواهد شد. زیرا اگر نظم آهنین برقرار است، پس جور و ستم راستینی در کار است و اطاعت جبری از نظامی و قناعت ضروری بر مرامی نه عدل است و نه داد بلکه نام آن فقط ظلم است و استبداد".

رهگذر نیمه شب به راه پیمایی خود در شهر بزرگ ادامه می دهد. گروهی از جوانان تنومند را می بیند که جامه های خاکی یک سان به تن و سلاح جنگ و نبرد در دست داشتند و به یک آواز می خواندند:

"ما جوانانیم! شیر مردانیم! سلحشورانیم!

"قهرمانانیم! قوت و زوریم ما! ما بازوی بیدادِ قدرت! ما بانیِ بنیادِ قدرت!

جان ما از آن رهبر! خون ما قربانِ رهبر!

"جوانان سلحشور دور می روند، مردانی دیگر می رسند که جامه های بیرنگ یک سان در برداشتند و آلات و افزار کار بر دوش می کشیدند. یکی از ایشان پیشاپیش می رفت و درفشی را برافراشته می داشت که بر آن با رنگ زرین نقش افزار آهنین پدیدار بود. از آن افزارها یکی را هدف بریدن و دیگری را کوفتن بود (داس و چکش) یکی کشتزار موهوم و هنگامِ درو نامعلومی را به یاد می آورد و دیگری کوفتن و شکل دادنِ فلزی را به منظور قتل و گشتار وعده می داد و مردان آن گروه نیز همه به آواز بلند سرودی را می خواندند که من فقط الفاظی چند از آن به خاطر سپردم:"

"ما کارگریم، ما رنجبریم! ما بندگانِ رهبریم!

ما تابعِ فرمانِ تو، ای رهنما! جان ما قربانِ تو ای رهنما!

وقتی آن صفوف دور رفتند و صدای شان اندک اندک خاموش گردید موج دیگری قطار قطار از وسطِ جاده گذشت. این بار گروه انبوه زنان جوانی بودند که پیراهن های دراز یک نواخت و بد ساخت پوشیده بودند، دسته هایی از گل های خُشکیده در دست داشتند و چنین می سرودند:

"ما زنانیم! ما زنانِ پیشتاز! ما جوانانیم! جوانانِ جانباز!

این نظام ما مرام ما! برای ما و فرزندانِ ما! این نظام ما مرام ما! بهشت و باغِ جاودانِ ما!

ما زنانِ باشندگانِ خاکِ مردِ خیز! ما کنیزانِ آن شیر مردانِ خون ریز!

همه فرمانبر سالارِ مختار! همه تابع به او دایم وفادار!"

رهگذر نیمه شب می دید که غلغله های آن ترانه های مغرور بر بندگی اندک اندک دور می رفت و دیری نگذشت که هیچ انسانی، هیچ زنده جانی در جاده ها باقی نماند. سکوت عمیقی سرپای شهر بزرگ را فرا گرفت. رهگذر نیمه شب نزدِ پاسبانی می رود و به عادتِ همیشگی می پُرسد: "بگو این مقام را نام چیست؟"

پاسبان با کراهِت به سُویش می بیند و با خشونت از او نامِ شب را می پُرسد و چون او نمی داند و از اقامتگاه های خود در شبهای پیشین یعنی از (گریان خانه) ، (ماتمسرا) و (ستم قلعه) صحبت می کند پاسبان می پندارد که او دیوانه است و به زندانش می فرستد.

ما در همین مقطع از اُستاد جدا می شویم و در فُرصتی دیگر به سراغ او در زندان خیالی اش می رویم.



تحلیلی بر ازدهای خودی

قسمت بیست و چهارم
بخش دوم

شبِ دردهِ رنجور و روزی در ستم قلعه

۲۰۱۴/۰۵/۲۴

در صحبتِ گذشته خواندیم که پاسبانی با خشونت از اُستاد نامِ شب را پُرسید و چون او یاد نداشت پنداشت که دیوانه است و به زندانش فرستاد. این موضوع خاطره ای را به یادم آورد که وقتی کودک بودم مادر مرحومه ام مرا پسرِ دیوانه خود می خواند و هنگامی که من بیدادهای هوشیارانِ عالم را بر مردم بیچاره دیدم دیگر مادرم تا آخر نمانده بود تا مانند من شاهد بیدادِ آنانی می بود که در دستِ عقل های مصلحت بین خود کبوتر پر قیچی بودند و می پنداشتند که دیگر در جهان قدرتی

نیست تا سرپنجه محکم ایشان را بخواباند و من در همان اوضاع و احوال به گوش خاکِ مادرم
زمزمه کرده بودم که:

مادر، این عقل است و این هم عاقلان
عشق فرزندت بدان مایل نشد
آسمانش فارغ از ابرِ خرد
شکر کن دیوانه ات عاقل نشد

به هر صورت آن اُستادِ دیوانه راکه نه تنها درفاکولته بلکه دردفترِ محقرِ خود درپشاورنیز به ما
درسِ عشق میداد به زندان فرستادند. اُستاد در این زندانِ خیالی به گمانِ غالب با سولژنتسین نویسنده
ناراض شوروی دیدار میکند و به استنادِ جزایرِ گولاگ یکی از شاهکارهای آن نویسنده بزرگ
درباره چند و چونِ نظام حاکم از او می‌رسد و سیمای گوناگونِ تسلطِ نظامِ استالین را با او درمیان
میگذارد و این بخش از جالب‌ترین بخشهای کتابِ اژدهای خودی مییاشد. از رهگذرِ نیمه شب می
شنویم:

"وقتی آن مردِ غول پیکر مرا درونِ کلبه پرتاب نمود، در را به شدت بست و خود برفت. من لحظه
ای چند در آنجا گلیچ و متحیر ایستادم. وقتی چشمِ هایم اندکی با تاریکیِ خو گرفت دیدم در کنجی
چراغ کم نوری می درخشد و مردِ لاغر اندامی با موهای سفید چون برف بر بستری آرمیده است،
کتاب و اوراقی دور و پیش او را گرفته است.

نزدیک رفتم و سلام دادم. سر از خواندنِ اوراق برداشت و لبخندی زد. لطافت و محبتِ بی پایان
در آن لبخند می درخشید. چهره نورانی او حکایت از جهانِ فراموش شدهٔ انسانی می کرد. نگاهِ
ژرف، شفاف و آرام او چون ساحلِ صلح و سلامی بود که در انجامِ شبِ طولانی در بحرِ متلاطم،
سحرگاه در افق پدیدار گردد. با حرکتِ سر اشاره فرمود و مرا در پهلوی خود جا داد. لحظاتی
چند به خاموشی سپری گردید. در پایانِ مردِ لاغر اندام به نرمی گفت: "خیلی شگفت آور است که
هنوز در این شهرِ نظمِ پولادین گدایانی می توان یافت که به همقطارانِ زندانی خود نپیوسته بودند."
"گفتم من گدا نیستم بلکه مسافریم که از منزل های دور تازه به اینجا رسیده ام."

در گوشم گفت: "آهسته سخن گوی! زیرا این جا دیوارها گوش دارند و موش های نامرئی ساخته
دستِ آدمیان سخن ما را تا مرکز فرماندهی می رسانند".

"سپس با اشاره و ته سرگوشی ها شمه ای از داستان رهنوردی های خود را کنده کنده به وی بیان کردم. می دیدم که سخنانم را با گوش دل می شنید و از شنیدن آن لذت فراوان می بُرد".

رهگذر نیمه شب پس از بیان سرگذشت خود از آن دوست بزرگوار می پُرسد:

"نام این مقام چیست؟"

او در پاسخ می گوید:

ای رهنورد! این مقام را نام (شهر ظلم آباد) است و اما ساکنان آن اجازه ندارند این نام را بر زبان رانند و ظلم از همین جا آغاز می یابد. نظم شهر را قرار بر این است که هیچ واقعیتهایی را به نام حقیقی آن نباید نامید زیرا گویند حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین است. "

در همین جا صحبت زندانی بزرگوار را با هم سلولش یعنی جناب اُستاد مجروح پایان می دهم اما صحبت این هر دو دوام دارد و باز در فرصتی دیگر به سراغ شان می رویم و باز هم در باره سیما های مختلف (شهر ظلم آباد) و پُرسش های اُستاد می شنویم و بنا بر این هنوز هم این داستان دنباله دارد. ۲۴ می ۲۰۱۴ میلادی



تحلیلی

از



ازدہای خودی

حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین

وزندگی زنان در پشاور

قسمت بیست و پنجم
بخش اول

حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین

۲۰۱۴/۰۵/۲۹

در یادداشت گذشته بدینجا رسیدیم که آن زندانی بزرگوار به رهگذر نیمه شب گفت که "در این شهر هیچ واقعیتی را نمیتوان به نام حقیقی آن نامید زیرا میگویند حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین است".

رهگذر نیمه شب می پرسد:

"اگر دروغ را راست و خطا را حقیقت پندارند پس مردم در باطن خود چه حسابی می کنند؟" و آن دوست بزرگوار پاسخ می دهد که آنچه را پیشنیاں ظاهر و باطن می گفتند و در جدایی یا همنوایی آن فکر می کردند اکنون تابع فرضیه نوین گردیده است بدین معنی که پیروی از فرمانروا در زبان و عمل ضروری و همین موضوع برای استحکام نظام کافی است. باطن از دیدگاه اینان واقعیت موهوم و خالی از معنی است.

رهگذر از صف آرایی های مردم می پرسد و زندانیی بزرگوار برایش جواب می دهد که در این شهر مردم به اساس شغل و پیشه گروه بندی شده اند. یکی گروه جنگجویان است که کار شان قتل و گشتار، زجر و عذاب و پاسبانی و نگهبانی است و اما گروه جنگجویان تا کنون با دشمن بیرونی نجنگیده اند و جنگ شان دایم با مردم خود شان است. دیگر گروه کارگران هستند که هیچ فن و هنری نیاموخته اند ولی به هرکاری که فرمان یابند انجام می دهند. دیگر گروه زنان هستند که شب ها در خدمت جنگجویان و کارگران به سر می برند و روزها در کارگاه های شستن، دوختن و پختن کار می کنند و اما در این میان گروه بی گروهان نیز است که نسل شان در حال زوال است و چون در قالب گروه های بیرونی نمی گنجند بی گروهان را در زندان ها می فرستند که اُستادان نامدار، نویسندگان صاحب کتب و آثار، خردمندان قانونگذار در جمله بی گروهان جان های خود را زیر شکنجه در زندان ها از دست داده اند. و اما کودکان در مکاتب مشابه به سربازخانه ها یک سان تحت پرورش قرار می گیرند، هنر رزم و نبرد را می آموزند و برای شان درس فدا کاری به فرمانروا داده می شود.

رهگذر نیمه شب رمز قدرت فرمانروا را می پرسد و زندانیی بزرگوار می گوید:

رمز قدرت فرمانروا دو آفت است یکی تشنگی و دیگری گرسنگی. فرمانروا می داند که مردم از این دو هیولا همیشه در ترس هستند و به منظور فرار از این دو آفت حاضر هستند در آغوش بلا پناه ببرند و هر وقت که اندک هوای آزادی در سر مردم بزند فرمانروا این دو غول بیابان را به شهرستان رها می کند و مردم بیدرنگ از آرزوهای بیدار شده خود دست برمیدارند و سر به سجده می نهند و خاک پای فرمانروا را می بوسند.

رهگذر نیمه شب در باره تحقیق و بازجویی از خویشان می پرسد و زندانی برایش جواب میدهد که بازپرسی کار پاسبانان نیست، غم مخور نوبت بازپرسی تو نیز میرسد: "آیا از باشندگان دایمی

شهر بزرگ استی؟" و وقتی تو پاسخ بدهی که نیستی اینجا هر اجنبی دهشت افکن و جاسوس پنداشته می شود و او را اعدام می کنند. رهگذر نیمه شب از این خبر ترس آور بر خود می لرزد ولی خود را از دست نمی دهد و از دوست بزرگوار خود می پرسد:

"چه گونه کردار در این دیار جرم شناخته می شود؟" و او می گوید: "ای رهنورد جرم در کردار نیست زیرا کسی فرصت آنرا نمی یابد تا در عمل مرتکب جرم شود و مجرم پیش از ارتکاب جرم مورد باز پرسی قرار می گیرد".

رهگذر می پرسد: وقتی در عمل جرمی صورت نگرفته باشد، چه گونه می توان کسی را مجرم شناخت؟" و زندانی بزرگوار پاسخ میدهد: "در شهر ما به استثنای گروه فرمانروایان هر فرد بالقوه مجرم است و هر فرد مکلف است توسط گفتار و کردار شب و روز بیگناهی خود را ثابت کند و این مسأله را در خواب هم از یاد نبرد. پاسبانان شب هنگام بر بالین شهریان می ایستند و بیچارگانی هستند که در خواب سخن می گویند، پاسبان او یا همسایه بستر او و یا هم خوابه خدمتی شب او از سخنان بی سر و پای او تعبیراتی می نمایند و به گوش فرمانروایان می رسانند؛ شهریان بسیار از این گفتار در خواب به زندان رفته اند اما شنیده ام که در زندان راحت تر شده اند زیرا دیگر پاسبانی بر بالین ندارند و آرام می خوابند و با خاطر آسوده یالوه سرایی می کنند".

رهگذر باز می پرسد: "این نظام به افراد چه حقوقی می دهد و چه وجایی به آنان می سپارد؟" زندانی بزرگوار به لوحه های شهر اشاره می کند و می گوید: "نظام نوین مال مردم است"، "هرکس حق دارد در گسترش و استحکام نظام مردمی و فرخنده خویش سهم فعال بگیرد." "فردگرا دشمن همگان است."؛ "بر هر کس واجب است که اندیشه های فردی ضدی دولتی را در دیگران نابود سازد."، "نابود باد دشمنان دولت!" و با اشاره بدین لوحه ها می گوید: "حقوق و وجایب افراد همین است. آن یکی حق را باطل و وظایف را اجباری می سازد و آن دیگری ارتکاب جنایت را واجب می گرداند و آزادی را از ریشه بر می کند".

در این جا باز گلیم این یادداشت را بر می چینم ولی هنوز پرسش های رهگذر نیمه شب از دوست بزرگوارش به پایان نرسیده است و من در فرصتی مساعد دیگر دنبال این گفت و گو را باز می گیرم. ۲۹ می ۲۰۱۴

قسمت بیست و پنجم

بخش دوم

زندگانی زنان درپشاور

۲ جون ۲۰۱۴

چون بحث امروز ما دربارهٔ اژدهای خودی از زنان آغاز می شود بنا بر این به عنوان مقدمه ناگزیرم از سیر آزادی زنان در مغرب زمین آغاز کنم. هنگامیکه سرمایه داری تولید ضرورت های اولیه را از دست خانواده ها و پیشه وران محلی باز گرفت و انقلاب صنعتی که از انگلستان و کشف ماشین های بخار آغاز گردیده بود سبب پیدا شدن فابریکه ها شد فابریکه داران نه به خاطر علاقه به زنان و آزادی های زنان بلکه در جست و جوی کار ارزان و مزد کم نه تنها زنان بلکه حتی کودکان را نیز از حصار خانه و خانواده به سوی فابریکه ها سرازیر ساختند. هنوز مردان که با این وضع جدید خو نگرفته بودند از زن همان قابلیت و کدبانوگری های پیشین او را می خواستند. یعنی زن در ذهنیت آنان همان موجودی بود که درخانه غذا های خوشمزه می پخت و در زمستان ها نیز برای شوهر و فرزندان جاکت های گرم و نرم می بافت و خلاصه که در هر حالت فرمانبر شوهر بود. غافل از اینکه فابریکه داران با کشاندن زن به فابریکه نه تنها مشغولیت های خانگی زن را بلکه حتی مناسبات جنسی را نیز تجارتی ساخته بودند و کم کم مردان غرب نیز با این وضع تازه باید خو می گرفتند. زنان بدون شک از بردگی خانه نجات یافته بودند ولی به بردگان فابریکه و محیط کار بدل شده بودند. دیگر مناسبات جنسی نیز به یک تجارت بزرگ تبدیل شده بود. امروز نیز یک بخش قابل توجه اقتصاد غرب از همان راه تأمین می شود که اینان آنرا سکس اندستری می خوانند و در آن هم وسیله تولید یعنی ماشین زن است و هم مواد خام زن است و این سکس اندستری چنان در ارکان زندگی رخنه کرده است که آن کارگران سابق که از سیر تکنالوژیی معاصر عقب مانده اند و دیگر کفایت لازم را برای اداره و منجمنت صنایع کسب نکرده اند و قهراً از کارزار معروض به رقابت بسیار دشوار بیرون رانده شده اند باز به اصطلاح این مردم به کوچ پُتیتو یا کچالوهای لمیده بر گوچ بدل شده اند که چپس می خورند و فلم های پورنو

تماشا می کنند و در چنین اوضاع و احوال بیرون از دنیای سکس و سکسی بودن برای عامه مردم فکر و زکری دیگر نمانده است. در گذشته ها زنی که یخن پیراهن را از حد معمول کمی پایین تر می آورد او را جلف و سبکسر یا به اصطلاح غربیان بَنَدی می خواندند ولی حالا به نام سکسی از وی ستایش می کنند و برایش کف می زنند. پنجاه سال بعد دنباله این داستان دنباله دار به کجا می کشد خدا خود میداند. باهمین مقدمه است که من به سراغ رهگذر نیمه شب می روم.

بیچاره رهگذر که از چگونگی خدمات شب گروه زنان چیزی نفهمیده بود از دوست همزنجیر خود می پرسد: آیا در این خدمات شبانه زنان نیز میلِ باطنی و اختیار فردی در کار نیست؟" دوست خردمند او پاسخ میدهد:

"نه! زیرا تو به معیار این شهرستان به زبان رفتگان حرف میزنی. نظام نو اعلام داشته است که همه رغبت های عندی و امیالِ فردی شهریان را دولتی ساخته است و در واقعیت فرد انسانی را به گلی در اختیار دولت یعنی دستگاه قدرت گذاشته است و جمعیتی مدنی مرکب از افراد دارای حقوق و وجایب فردی را نابود نموده است. "بنا بر این حقوق را کاملاً از رهبران میداند و وجایب را به دوش افراد می گذارد و بدین دلیل روابط جنسی نیز از آن وجایی است که باید انجام گیرد و انگیزه های عشق و دوستی نباید در آن بی نظمی به وجود آرد".

رهگذر نیمه شب می پرسد: "آیا مردم از این احوال احساس ناراحتی و یا اظهار نارضایتی نمی کنند؟ و زندانی خردمند پاسخ میدهد: "هرگز نی، زیرا دستگاه دولت به مردم گفته است که "من آفریننده بزرگترین اندیشه برای انسانم و گرداننده بهترین نظام در جهانم و مُژده دهنده درخشان ترین آینده در زمان." مردم بدون اینکه بدانند این کلام را چون حقیقتی پذیرفته اند. چون هیچ یکی از ایشان به جای دورتری نرفته و نظام بهتری را ندیده اند با مقایسه ده رنجورها و گریان قلعه های دور و نزدیک می پندارند از همه بهترند. به همین دلیل اندک میل و خواهش درونی خود را که با ظواهر قدرت سازگار نیابند خود گناه می پندارند و به منظور رهایی از زجر درونی خود به دستگاه کارفرمایان باز پرس می روند و به گناهان ناکرده اقرار می نمایند و به اصطلاح معمول این شهرستان انتقاد از خود می کنند و چه بسا که محکوم نیز می گردند.

هنوز پرسش های رهگذر نیمه شب از همزنجیر خردمندش ادامه دارد و من باز آنرا برای فرصتی دیگر می گذارم و درعین زمان برای مطالعه این سلسله نسبتاً دراز برای دوستان ارجمند از پروردگار بزرگ طلب توفیق می نمایم.

تحلیلی

از

اژدهای خودی



قسمت بیست و ششم

بخش اول

شوه‌های استبدادی ستالین

۲۰۱۴/۰۵/۲۹

معمولاً زندانیانی ای که تازه توقیف گردیده و هنوز با تحقیق کننده و باز پرس رو برو نشده اند از زندانیانی که تجربه برخورد با مستنطق را کسب کرده اند در باره چه گونگی بازپرسی و استنطاق پرس و پال می کنند و رهگذر نیمه شب نیز مستثنی نیست و به همین دلیل از زندانی خردمند می پرسد که آیا او خود مورد بازپرسی و تحقیق قرار گرفته است و او بعد از سکوتی طولانی داستان برخورد خود را با مستنطق حکایت می کند که رهگذر نیمه شب پاسخ او را زیر عنوان (پرسش دهشت آفرین و پاسخ دلنشین) نقل می کند:

زندانی خردمند می گوید: "باز پرس این دور پرسش ها، خلاف انتظار من شخص ظاهراً آرامی بود و روش نرمی با من در پیش گرفت و اما نخستین پرسش او از من از تشدد درونی او بیرون جهید و پرسید:"

آیا به نظر جناب عالی در این عالم بی انتها خدایی وجود دارد؟"

من بدون تأمل پاسخ دادم و گفتم:

آری چنین هستی لایتناهی، ازلی و ابدی در عالم وجود دارد."

پرسید: "پس بگو ثبوت این فرضیه چه گونه است؟"

لحظه ای چند خاموشی اختیار کردم و با خود می اندیشیدم که به این ساکن دایمی منزل دهشت چه گونه پیامی می توان فرستاد؟

سرانجام گفتم: "یگانه پُرسش بنیادی فقط پُرسشی است پیرامون هستی و معنای هستی. اگر یکی هست دیگری نیز هست. اگر گفتید هستی هست و سپس گفتید معنای هستی نیست حکم اول خود را نیست و باطل ساختید و در واقعیت گفتید که آن حکم شما بی معنی است؛ پس هیچ چیزی نگفته اید. ناچار وقتی می گوئید هستی هست می گویند که حکم شما با معنی است پس چون هستی هست، معنای هستی نیز هست و هستی از جهتی است که معنای به ذات خود و برای خود هست بدین گونه وجود معنی دهنده هستی یعنی آفریننده هستی واجبی است که هستی را هر لحظه و هر آن ایجاد نماید و در آفرینش ابدی هست نگه دارد و آن دمی که این ایجاد دایمی دست از کار کشد عالم در شب نیستی فرو می رود".

گر چه من در این گفتار توضیح طلب خود چیزی خنده آور نمی یافتم اما باز پُرس از شنیدن آن به آواز بلند خندید و در سخنان بعدی او دهشت و وحشت درونی او در بیرون منفجر گردید.

او گفت: "پس شما هنوز خبر نیافته اید که آن معبود شما مخلوع شده و بلکه دیرپست که جان سپرده و ما را آزاد گذاشته است و بدین گونه ما توانستیم به قدرت برسیم".

چون در این گفتار دهشت خیز پُرسشی طرح نبود پاسخی ندادم اما پاسبانان و کار فرمایان کوچک و بزرگی که در آنجا حاضر بودند در ستایش گوینده کف زدند و تحسین و آفرین گفتند. من بعد از سکوت طولانی همه را مخاطب ساختم و به نرمی گفتم:

"شما می گوئید، آزاد گردیده اید و از آزادی به قدرت رسیده اید. ای بیخبران! آیا شما نمی دانید که چون از خدا بیگانه شده اید، از سر منزل آزادی به دور رفته اید و در چنگال قدرت اسیر گردیده اید، زیرا فقط هستی خدا آن آزادی لایتناهی است که می گذارد آزادی های دیگر وجود داشته باشد. آیا نمی دانید که خدا فقط از ویرانه دل های شما بیرون رفته است و آن را در تاریکی گذاشته است و اما در خانه دل دوستان خویش مشعل ها می افروزد و در آن دلها جشن ها برپا می گردد؟

آیا نمی دانید که اگر تنی چند در شب به سر بَرَد دلیلی بران نیست که روز وجود ندارد و اگر بر جهان نابینایی چند تاریکی غلبه نماید، ثبوتی بر آن نیست که همه عالم در ظلمات فرو رفته است. "گفتم ای بیخبران! بدانید که قدرتِ اهریمنی بر شما مسلط گردیده است و شما را در نفسِ خود فرو برده است و آن قدرتِ بلایی است که خود را خود میبلعد و سرانجام شمارا با خود بدیار نیستی می کشاند. با این گفتار من سکوتی مرگباری برگزید. وقتی به چهرهٔ بازپرس خویش نگاه کردم، در ژرفنای چشمانش سایه ای از اضطرابِ ناشناسی دیدم که لحظه ای پدیدار گشت و گذشت. آنگاه برخاست، مرا به دستِ پاسبانی سپرد و گفت: "این متهم شخصِ خطرناکیست. او را ببرید و به منظورِ بازپرسی کامل آماده نگه دارید. و من اکنون آمادهٔ این بازپرسی نهایی در انتظار نشسته ام".

در این جا پُرسش رهگذر نیمه شب و پاسخِ زندانی خردمند را پایان می دهم اما یک نکته در خور یادآوری است که تکنوکرات های قدرتمند نیز خدا، خدا گفته اند و به نامِ خدا قدرتِ اهریمنی دکتاتوری های مطلقه را بر مردم حاکم ساخته اند بدین جهت توجه دوستان را بدین جملهٔ زندانی خردمند برای بار دوم جلب میکنم.

او می گوید: "بدانید که قدرتِ اهریمنی بر شما مسلط گردیده است و شما را در نفسِ خود فرو برده است. " بنا بر این هر قدرت که انسان را در نفسِ خودش فرو بَرَد و از دیگران غافل سازد یک قدرتِ اهریمنی است حالا نامش چه باشد اهمیتی ندارد. آنکه خدا، خدا می گوید ولی برای هوای نفس نظر بر خرما دارد، آنکه به هوای نفس در انتخابات تقلب می کند و آنکه عملش با گفته اش در تخالف می افتد اینان همه در نفسِ خود فرو رفته اند و اسیرِ اهریمن می باشند و خطر ناک ترین اینان بر صیصای راهب است که دخترِ تقوی و فضیلت را به هوای نفس موردِ تجاوز قرار می دهد و بعد از تجاوز در پُشتِ محلِ عبادتِ خود به خاک می سپارد و با این کار مردم را فریب می دهد ولی بیهوده می پندارد که خدا را نیز نعوذ بالله فریب داده است غافل از اینکه طشت رسوایی او به دست خدا (ج) از بام بلند می افتد. طومارِ یادداشتِ امروز را در همین جا می بندم.



قسمت بیست و ششم
بخش دوم

فقدان کرب در شهر ظلم آباد

۱۸ جون ۲۰۱۴

یادداشت امروز را در بارهٔ اژدهای خودی با نقلِ قولی از گ. فدوتوف فیلسوف و جامعه‌شناس روسی در بارهٔ استبدادِ خون آلودِ عصرِ ستالین آغاز می‌کنم. فدوتوف می‌گوید:

"باید دُرُست هنگامی که مردم از دستگاه حاکم بیزار و متنفر استند، برای آن اعتباری کسب کرد؛ ولی ستالین از این نیز پا فراتر نهاد. او سیستمی پدید آورد که بشریت تا آن روزگار نشناخته بود. او کوشید تا همه افراد و اتباع کشور را به نابکاری، پستی و دنائت وادارد تا از این رهگذر شخصیت و غرور انسانی آنان را درهم بشکند و مردم را به انجام هر عملِ پستی وادار کند..."

هدفِ ستالین درهم شکستنِ نیروی ارادهٔ مردم برای همیشه و پلید و مُردار کردنِ شرفِ انسانی و بدل کردنِ افراد به خاینانِ دروغگو بود. چنین موجودی هرگز قادر نیست دارای صراحت باشد و با صداقت و پاکی به دیدهٔ دیگر کسان بنگرد. این گونه افراد به هرکار پستی تن در میدهند... از متهمانِ شکنجه دیده و درهم کوفته می‌خواهند که خود را موردِ مذمت و سرزنش قرار دهند و از آرمان ها و اندیشه های خود ابراز پشیمانی کنند. در این جا باز نشانه های همان هدفِ کذایی مشهود است و آن درهم شکستنِ شخصیتِ نویسندگان و دانشمندان است. نویسندهٔ دانشمند در خود احساسِ شخصیت می‌کند. او از این که در خدمتِ دانش و هنر قرار گرفته است احساسِ غرور می‌کند. حال آنکه او خدمتگزار ماست و از دولت معاش می‌گیرد. از این رو هرگز نباید فراموش کند که فاحشه و خود فروشی بیش نیست".

می‌دانیم که درس خواندگان و تعلیم یافتگان به حکمِ دانشی که آموخته اند قضایا را به سادگی نمی‌پذیرند و در بارهٔ دُرُستی و نادرستیِ آن استدلال و جر و بحث ها می‌کنند و منطقِ دستگاه های حاکم و استبدادی را به مبارزه می‌طلبند و حال آنکه استبدادِ راست گرا و چپ گرا هر دو شخصیتِ رهبرانِ سیاسی را مطلق می‌سازند و رهبرانِ سیاسی خود را مصون از خطا می‌پندارند و برای خطاهای آشکار و کاملاً مشهود رهبرانِ سیاسی توجیهاتِ ایدئولوژیک می‌تراشند به همین دلیل آب

درس خواندگان و تعلیم یافتگان کنجکاو و نقّاد با استبدادِ حاکم در یک جوی نمی رَوَد و نظام های استبدادی اگر توانستند آزاد اندیشان را در برابر بُتِ مطلقیت و ایدیولوژی پرستی به زانو بیفکنند و آنان را از جوهر نقّادی و ایستادگی در برابر تبعیّتی کورکورانه خالی نمایند و شاهین اندیشه شان را به مرغ خانگی و دانه چین خود بدل نمایند که خود به مقصود رسیده اند و اما اگر آزاد اندیشان در برابر سیاست حاکم مقاومت و سرسختی نمودند آنان را در شفاخانه های عقلی و عصبی زندانی می کنند و در بین عامّه مردم به مردان مالیخولیایی و دیوانه شهرت می دهند چنانکه در ماه مارچ ۱۹۷۰ معلم جوانی را به نام وی. آی. چرنیشوف به اتهام تبلیغات خصمانه بر ضد کمونیسم توقیف و پس از سی دقیقه معاینه در زندان به مرض شیزو فرنی مزمن مبتلا تشخیص کردند و برای اینکه اتهامات خود را ثابت نمایند او را باروش امی نازین (سیستم فراموشی کُلی) به اصطلاح تداوی و محلول های کیمیای را در مغزش تیر کردن گرفتند. (برای داستان این معلم جوان خواننده های کنجکاو می توانند به کتاب کی. جی. بی امروز نوشته "جان بارون" صفحات ۸ و ۹ مراجعه نمایند.) به هر صورت اُستاد مجروح همین روشنفکران آزاد اندیش یا به اصطلاح کمونیست ها خُرده بورژوازی را که به انضباط استبدادی دکتاتور تمکین نمی کنند به گربه ها تشبیه نموده است که دستگاه ستالین به شهادت "سولژنتسین" در کتاب جزایر گولاگ کمر به نابودی شان بسته بود و چنانکه می دانیم دولت دست نشاندۀ روس ها در افغانستان نیز تا توانست همین گونه آزاد اندیشان را در پولیگون های اطراف زندان پُل چرخي کُشت و به خاک سپرد.

اُستاد مجروح زیرعنوان گربه مگار بی اعتنا به فرمان شهریار موضوع را مطرح می نماید و دوست همزنجیرش به او می گوید:

"ای دوست رهنورد! تو گفتی که آن شب هنگام آمدن به این سرا حتی یک گربه را هم ندیدی که از خانه ای بیرون آید و اما هرچند می جستی گربه ای را در این شهر نمی یافتی، زیرا در این شهر هیچ گربه وجود ندارد".

"خیلی متحیر گردیدم که در شهری چنین بزرگ هیچ گربه ای را نتوان یافت علت را از او پرسیدم و این حکایت را از زبان او شنیدم."

من داستان پیکار نظام را با گربه ها در یادداشتی دیگر برای تان باز می گویم که حالا ساعت یک و نیم بعد از نیم شب است و خواب ظالمانه چشمان مرا به هم می آرد و من برای دوباره خوانی این یادداشت نیز به نیم ساعت وقت دیگر ضرورت دارم.

تحلیلی

از

اژدهای خودی

قسمت بیست و هفتم

بخش اول

استبداد خون آلود عصر ستالین

یادداشت امروز را در باره اژدهای خودی با نقل قولی از "گ. فدوتوف" فیلسوف و جامعه شناس روسی در باره استبداد خون آلود عصر ستالین آغاز می کنم. فدوتوف می گوید:

"باید درست هنگامی که مردم از دستگاه حاکم بیزار و متنفر هستند، برای آن اعتباری کسب کرد؛ ولی استالین از این نیز پا فراتر نهاد. او سیستمی پدید آورد که بشریت تا آن روزگار نشناخته بود. او کوشید تا همه افراد و اتباع کشور را به نابکاری، پستی و دنائت وادارد تا از این رهگذر شخصیت و غرور انسانی آنان را درهم بشکند و مردم را به انجام هر عمل پستی وادار کند. . .

هدف ستالین درهم شکستن نیروی ارادهٔ مردم برای همیشه و پلید و مُردار کردنِ شرف انسانی و بدل کردن افراد به خائنان دروغگو بود. چنین موجودی هرگز قادر نیست دارای صراحت باشد و با صداقت و پاکی به دیدهٔ دیگر کسان بنگرد. این گونه افراد به هر کار پستی تن در می دهند. . . از متهمان شکنجه دیده و درهم کوفته می خواهند که خود را مورد مذمت و سرزنش قرار دهند و از آرمان ها و اندیشه های خود ابراز پشیمانی کنند. در این جا باز نشانه های همان هدف کذایی مشهود است و آن درهم شکستن شخصیت نویسندگان و دانشمندان است.

نویسندهٔ دانشمند در خود احساس شخصیت میکند. او از این که در خدمت دانش و هنر قرار گرفته است احساس غرور میکند. حال آنکه او خدمتگزار ماست و از دولت حقوق می گیرد. از این رو هرگز نباید فراموش کند که فاحشه و خود فروشی بیش نیست."

می دانیم که درس خواندگان و تعلیم یافتگان به حکم دانشی که آموخته اند قضایا را به سادگی نمی پذیرند و در بارهٔ درستی و نادرستی آن استدلال و جر و بحث ها می کنند و منطق دستگاه های حاکم و استبدادی را به مبارزه می طلبند و حال آنکه استبداد راست گرا و چپ گرا هر دو شخصیت رهبران سیاسی را مطلق می سازند و رهبران سیاسی خود را مصون از خطا می پندارند و برای خطاهای آشکار و کاملاً مشهود رهبران سیاسی توجیهات ایدئولوژیک می تراشند به همین دلیل آب درس خواندگان و تعلیم یافتگان کنجکاو و نقّاد با استبداد حاکم در یک جوی نمی رود و نظام های استبدادی اگر توانستند آزاد اندیشان را در برابر بُت مطلقیت و ایدئولوژی پرستی به زانو بیفکنند و آنان را از جوهر نقّادی و ایستادگی در برابر تبعیّتی کورکورانه خالی نمایند و شاهین اندیشهٔ شان را به مرغ خانگی و دانه چین خود بدل نمایند که خود به مقصود رسیده اند و اما اگر آزاد اندیشان در برابر سیاست حاکم مقاومت و سرسختی نمودند آنان را در شفاخانه های عقلی و عصبی زندانی میکنند و در بین عامّهٔ مردم به مردان مالیخولیایی و دیوانه شهرت می دهند چنانکه در ماه مارچ ۱۹۷۰ معلم جوانی را به نام "وی. آی. چرنیشوف" به اتهام تبلیغات خصمانه بر ضد کمونیسم توقیف و پس از سی دقیقه معاینه در زندان به مرض شیزوفرنی مزمن مبتلا تشخیص کردند و برای اینکه اتهامات خود را ثابت نمایند او را با روش امی نازین (سیستم فراموشی کُلی) به اصطلاح تداوی و محلول های کیمیاوی را در مغزش تیر کردن گرفتند. (برای داستان این معلم جوان خواننده های کنجکاو میتوانند به کتاب "کی. جی. بی" امروز نوشتهٔ "جان بارون" صفحات ۸ و ۹ مراجعه نمایند.) بهر صورت استاد مجروح همین روشنفکران آزاد اندیش یا به اصطلاح کمونیست ها خُرده بورژوازی را که به انضباط استبدادی دکتاتور تمکین نمیکنند به گربه ها تشبیه نموده است که

دستگاه ستالین به شهادت "سولژنتسین" در کتاب جزایر گولاگ کمر به نابودی شان بسته بود و چنانکه میدانیم دولت دست نشاندۀ روس ها در افغانستان نیز تا توانست همین گونه آزاد اندیشان را در پولیگون های اطراف زندان پل چرخي گشت و بخاک سپرد.

استاد مجروح زیر عنوان گربۀ مگار بی اعتنا به فرمان شهریار موضوع را مطرح می نماید و دوست همزنجیرش به او می گوید: "ای دوست رهنورد!

تو گفتی که آن شب هنگام آمدن به این سرا حتی یک گربه را هم ندیدی که از خانه ای بیرون آید و اما هرچند می جستی گربه ای را در این شهر نمی یافتی، زیرا در این شهر هیچ گربه وجود ندارد". "خیلی متحیر گردیدم که در شهری چنین بزرگ هیچ گربه ایرا نتوان یافت علت را از او پرسیدم این حکایت را از زبان او شنیدم." داستان پیکار نظام را با گربه ها در یادداشت بعدی برای تان باز می گویم.



قسمت بیست و هفتم

بخش دوم

اتصال و انفصال

در بخش اول بدینجا رسیدیم که رهگذر نیمه شب متحیر بود از اینکه در شهری آن چنان بزرگ هیچ گربه ای را نمی توان یافت و دلیل آنرا از زندانی بزرگوار پرسید و او در پاسخ برایش گفت: "زمانی در این دیار گربه های هررنگ بی شمار در کوچه و بازار گشت و گذار می کردند و نیز سگ های گوناگون، روزها آزاد می گشتند و شبها در جاده ها به غُلغله می پرداختند. وقتی نظام کنونی برقرار گردید، در سلسلۀ فرمان های جدید متکی بر نظریۀ نو کار فرمایان در مورد سگ ها و گربه ها نیز احکامی صادر کردند و گفتند: "گربه موجودی است خود گرا و خود اندیش، خود

آرا و خودنما، طالب راحت و جوینده لذت، بی وفا با انسان و بی اعتنا به فرمان او" و گفتند: "سگ جانوری است صاحب پرست، بیدار و وفادار، خونخوار و فرمانبردار".

توضیحاً باید به عرض برسانم که استاد اصطلاح سگ را در مورد منسوبان اردو های استبدادی به کار می برد و دو نوع آن را از هم تفکیک می کند. لطفاً در متن به این توضیح دقت بفرمایید:

"روزی سربازان مسلح از سربازخانه ها بیرون آمدند، با گربه ها دلیرانه جنگیدند و همه را یکسره نابود ساختند و نیز سگ های گوناگون و ولگردی که لذت آزادی را چشیده بودند و بسا از اوصاف سگی را از دست داده بودند، از بین برده شدند؛ فقط یک گونه سگ گرگ نما در نظر فرمانروا مقام و منزلتی دارد که آن همه اوصاف را کامل در خود حفظ نموده است و اکنون هر پاسبان از همان گونه سگ گرگ نما با خود همراه دارد که هم می تواند گدایان را بدر و هم پاسبانان را نگذارد که به خواب روند. اما از روزی که گربه ها نابود شده اند موش ها بیرون آمده اند و شمارشان به نحو سرسام آوری رو به افزایش گذاشته است. در حال حاضر موش ها لشکر لشکر به هر سو به تاخت و تاز می پردازند، گوشتخوار شده اند و بر آدمیان خفته و یا ناتوان حمله می برند. تا اکنون سربازان در جنگ خود با موشان به اندک پیروزی دست نیافته اند. بیم آن می رود که روزی موش ها این سرزمین را از وجود آدمیان پاک سازند و شهر بزرگ را در تصرف خود درآورند".

باز به عنوان توضیح باید عرض کنم که وقتی گربه ها یا به اصطلاح کمونیست ها بورژوازی و خرده بورژوازی از میان برود، رقابت در کار از میان می رود. کارگر در تصدی های دولتی تا روزگار تقاعد خود اگر کیفیت و بازده کارش خوب باشد یا نباشد باقی می ماند و از دولت معاش می گیرد و هیچ تصدی اقتصادی دیگر در جامعه وجود ندارد که با دولت رقابت کند. این گونه اقتصاد دولتی به طور اتومات نوعی مافیای اقتصادی زیر زمینی را به وجود می آرد و اقتصاد مبتنی بر قاچاق را تشویق می کند؛ چنانکه حتی محصلان افغان در اتحاد شوروی سابق نیز سرگرم همین تجارت بودند. از افغانستان ساجق، سگرت امریکایی و چیزهای از همین دست را در شوروی می بردند و از آن سو تولیدات نکلی، آب گرمی ها و دیگر چیزهای روسی را می آوردند و در کابل به اصطلاح آب می کردند. استاد مجروح مرحوم از همین تشبثات اقتصادی زیر پرده و عناصر درگیر آن به نام موش ها یاد میکند و چنانکه دیدیم همان تشبثات مافیایی و رشوه خواری های دولتی بود که کمونیزم شوروی را از پا افکند و اگر شرایط عصر "یلتسین" ادامه می یافت و "پوتین" به دادِ حالت زار اقتصادی روسیه نمی رسید، آن اقتصاد مافیایی روسیه را تسخیر میکرد. به هر صورت پس از ماجرای گربه ها و سگ ها و موش ها استاد بزرگوار موضوع اتصال و

انفصال را در جوامع انسانی مطرح میکند که من ناگزیرم آنرا برای یادداشتی دیگر بگذارم و طومار یادداشت امروز را در همین جا بر بندم. تا یادداشتی دیگر روز و روزگار دوستان خوش باد و امیدوارم در کشور حادثه زای ما خداوند بزرگ همه را از حوادث بد در پناه خود نگاه دارد.



تحلیلی از



بخش اول

اتصال و انفصال

ماجرای رهگذر نیمه شب در زندان

و امروز باز به تحلیل اژدهای خودی برمی گردم که استاد مرحوم در آن به موضوع اتصال و انفصال در جامعه می پردازد. نخست باید معنای این دو کلمه را روشن بنمایم:

می دانیم که هر جامعه مُرکب از افراد است ولی مجموعه کمی افراد هرگز جامعه نمی باشد و برای اینکه این مجموعه کمی یک کیفیت تازه پیدا کند باید در آن نوعی انفصال و اتصال یا گُستگی و پیوستگی وجود داشته باشد. انفصال یا جدایی همین است که افراد هویت فردی دارند و به حساب همین هویت فردی از دیگران جدا می شوند و صاحب حقوق فردی می شوند که این فردیت و حقوق فردی از تجاوز جامعه مصون باید بماند و به غیر از موارد جُرمی جامعه نتواند به زندگی و علایق فردی کله کشک و در آن مداخله نماید و اما از سوی دیگر یک فرد منفصل از دیگران به دلیل علایق اقتصادی، فرهنگی، دینی، انسانی و شغلی با دیگر انسان ها اتصال یا پیوستگی دارد و هر اندازه که این اتصال و پیوستگی خوش به رضا و نه مبتنی بر زور بیشتر شود جامعه به سوی تکامل ایدئال پیش می رود اما هر قدر انفصال یا گُستگی بیشتر شود نفاق، جنگ و جدال در جامعه رخنه می کند و اعتماد متقابل از میان می رود و افراد به سوی همدیگر با شک و تردید می بینند. حالا رژیم های استبدادی برای اینکه خود باقی بمانند حالت انفصال یا گُستگی را به شیوه های مختلف تشویق و طبقات جامعه را برای بُردِ دایمی تجهیز می کنند، به جای همکاری نفرت طبقاتی، قومی، زبانی و حتی جنسی را تبلیغ می نمایند و یا می کوشند هویت های قومی، فرهنگی و زبانی را با اعمال زور از میان ببرند تا آن هویت را که خود دارند و می پسندند بر همگان تحمیل کنند؛ اما بدبختانه هر زبان و فرهنگی که بدین ترتیب از میان بُرده می شود کتابی سودمند است که از کتابخانه انسانیت با دست تعصُّب و جهالت دور انداخته می شود.

دوست صاحب‌دلش با استاد بدین گونه وارد گفت و گو می شوند:

"ای دوستِ رهنورد! بدان که هر فرد آدمی خانه ای است که خدا (ج) برای اقامتِ خود می سازد و اما هیچ خانه ای را شبیه به خانه ای دیگر آباد نمی کند. آفرینش خداوندی جَرّیان دایمی و بی پایان است، ایجاد هر لحظه و هر آن است و معنای حقیقی آفرینش همین است، یعنی هستی خداوندی نه تکرار خود است و نه تقلیدی از ابتکار خود. هر لحظه ای در زمان نوپرداز است و هر ذره ای در مکان اعجاز است. از این جا در آفرینش بی انتها، هیچ موجودی همسان کامل موجود دیگری نیست."

"پُرسیدم: اگر هیچ فردی شبیه و همسانِ فرد دیگری نباشد و هر فرد جهان مستقل و جداگانه ای باشد پس اتصال و پیوند میان آدمیان چه گونه استوار می گردد؟"

در پاسخ گفت: "ای دوست! سرچشمه رنج و خواری آدمیان در این دُشواری است. واقعیت جهان حالت انفصال و گُستگی است و مرام مطلوب اتصال و پیوستگی. من مردان و زنانی را دیده ام

که عمری همسر و همبستر بودند و اما فرسنگ ها از هم دور می زیستند. مردمانی را شناخته ام که سال ها همراه و همسفر بودند و اما از همدیگر به گلی بیخبر به سر می بُردند. باهم سخن می گفتند و اما حرف همدیگر را در نمی یافتند."

پُرسیدم: "این دُشواری در کجاست و سبب آن چیست؟"

گفت: "ای دوست! در جهانِ معنی، هر فردِ انسانی در مراحل زمان ساکن منزلی می گردد. هر فرد آدمی رهنورد تنها راه زندگی خویش است و کمتر کسی دیگر را در عین مقام می یابد و این مراحل زمان چون نردبان است که یکی بر پله های بالاتر آن میرسد و دیگری پایین تر از آنجا می یابد. آن یکی در بالا آن طرف دیوار چیزها می بیند و از آن سخن میگوید و آن دیگری در پایان آن گفتار را می شنود و اما در حدود ادراک خویش برای آن معنی نمی یابد."

گفتم: "اگر اتصالِ واقعی برقرار نگردد و آدمیان در حالت انفصال دایمی به سر برند، پس گفتن ها و شنیدن ها فقط فرستادن و گرفتنِ صوتهای تهی از معنی خواهد بود و حاصل اینکار باید بی حد رقتبار باشد." گفت: "نتیجه آن همین ظلم آبادیست که می بینی. نظم این شهرستان حاصل همان گُستگی بنیادی است و گواه بر دوام آن؛ به این معنی که نظام استبداد از ترس حالت انفصال را استحکام می بخشد و راه دُشوار اتصال را به گلی ویران می سازد و بدین منظور استقلالِ موجودیتِ فرد را پامال میکند. در عوض افراد را بر بنای شباهت های ظاهری گروه بندی می نماید. سیر تکامل معنوی فرد انسانی را از حرکت باز می دارد و به جای آن همه را یکسان در عین مقام دایمی ترس و اطاعت ساکن می گرداند. زبان زنده و پیوند دهنده او را می بندد و در عوض یک کلام ثابت و متحجر را بر همگان جاری می سازد. بدین گونه انسان ها را در قالب های یکسان می ریزد و افراد به خشت های هم مانندی مبدل می گردند که از برخوردِ منظم آن یک گونه صدا بر می خیزد و از تراکم مرتب آن دیوار قلعه استبداد ساخته می شود."

برای امروز جریانِ صحبتِ رهگذر نیمه شب را با دوستِ صاحبِ دلش به پایان می آرم و ادامه این صحبتِ دلچسپ را که در باره حقیقتِ مطلق یا خدا خواهد بود برای فرصتی دیگر میگذارم



داستانِ عشق در شهرِ ظلم آباد

و امروز که باز فرصتی به دست آمده است به کتاب اژدهای خودی مرحوم استاد مجروح برمی گردیم و ماجراهای رهگذر نیمه شب را با دوستش در محیط زندان دنبال می کنیم که زندان بهترین جای است که در آن ماهیت دستگاه های استبدادی را می توان باز شناخت. معمولاً رژیم های استبدادی مخالفان خود را در زندان می اندازند و آدم از روی زندان و آنانی که در آن زندانی شده اند به سادگی می تواند ماهیت رژیم را استنتاج کند. یکی از سیمای رژیم های استبدادی که خوشبختانه افغان ها هم با آن خوب آشنایی دارند بیگار یا به اصطلاح اعمال کنندگان آن کار داوطلبانه است که مردم را برخلاف رضای شان به کار و می دارند و نامش را می گذارند کار انقلابی و داوطلبانه. به هر صورت رهگذر نیمه شب نیز با دوست صاحب دل خود روزها در زندان شهر ظلم آباد مشغول کارهای بی هدف هستند. رهگذر مرد جوان و تنومند را می بیند که مانند دیگران جامه های ژولیده زندان را به تن و زنجیرهای سنگین در دست و پا دارد و وقتی حرکت می کند شر و شوری از زنجیرهای او برمیخیزد و چون در هنگام کار اجازه گفت و گو وجود ندارد شب هنگام رهگذر نیمه شب از دوست صاحب دل خود می پرسد:

"من می پنداشتم که این سرای اقامتگاه ناتوانان، ولگردان و بی گروهان بود و اما آن جوان تنومند که می توانست در هر گروهی بگنجد چه گونه بدین مکان رسیده بود؟" و دوست صاحب دلش پاسخ می دهد: که آن جوان که در طلب دانش و هنر به کشورهای دور افتاده رفته بود وقتی بازگشت نظام آهنین بر این کشور مسلط شده بود. کارفرمایان او را در گروه خود پذیرفتند اما "کارمند جوان در میان کار فرمایان کسانی را یافت که در گذشته مجرم و قابل جزا شناخته شده بودند. در آغاز فکر کرد که شاید نظام نو در آنان دگرگونی فکری و بنیادی ایجاد کرده آنان را به راه راست آورده باشد. اما وقتی با فرمانروایان مدارج برتر رو به رو شد دید که چندی از آنان بیماران روانی خطرناک بودند." اندکی بعد فهمید که در کنج و کنار شهر شفاخانه های بی شمار برای مجانین

گشوده اند و برای اینکه علت گسترش بی سابقه جنون را دریابند به سوی آن شفاخانه های نو آباد شتافت و آن شفاخانه ها را همانند زندان های مستحکم یافت و دید که با هر به اصطلاح بیمار چون مجرم و جنایتکار رفتار می شد و هنگامی که آن بیماران ظاهراً مبتلا به جنون را از نزدیک مشاهده کرد همه را شناخت. آنان هوشیاری بودند که در گذشته هنر و دانش را گسترش می دادند، قانونگذارانی بودند که با جور و ستم می جنگیدند و طبیبانی بودند که به درمان تن و جان می پرداختند. از مشاهده این واقعیت مو بر تن او راست شد و دریافت که ناوقت از خواب غفلت بیدار شده است. بدین دلیل "در حلقه کار فرمایان تاب نیاورد، از آن بیرون آمد و در شهر از این سو بدان سو می گشت و با هر کس که روبرو می شد می گفت:

"ای مردم! این چه گونه دگرگونی است؟ این دگرگونی شما سرنگونی است، وحشت و دهشت است! فرار از مقام آدمیت است. ای مردم می پندارم در این شهر اشتباه بزرگی در جریان است. بیماران به علاج تندرستان می پردازند و مجانین هوشیاران را به زنجیر بسته اند و بدانید که حال آن طبیبان بیمار بهبود نخواهد یافت و اما تندرستان هوشیار را سر انجام بیمار خواهند ساخت. آن دیوانگان حاکم بر زندان از حالت هذیان هرگز بیرون نخواهند آمد و اما خرد مندان اسیر را ذلیل و خوار خواهند ساخت."

کار آگاهان او را نیز به دست پزشکان کارآگاه خود سپردند و نتیجه همین است که می بینی. او با کسی سخن نمی گوید. می گویند درمان مرموز داکتران زندان سرچشمه امید و آرزو را در وجود او خُشکانده است."

به عنوان توضیح باید به عرض برسانم که به گمان غالب منظور استاد از این جوان همان "بوریس باژانوف" نویسنده خاطرات "بوریس باژانوف" است که در فرانسه درس خوانده بود و پس از بازگشت مدتی منشی ستالین بود ولی با دیدن جنایات ستالین به فرانسه فرار کرد و برای نخستین بار با نوشتن خاطرات "بوریس باژانوف" پرده از جنایات ستالین برداشت و بالاخره در همان فرانسه از دنیا رفت. گرچه هر رژیم استبدادی با کسانی که سر در برابر استبداد و مطلق العنانی خم نمی کنند به شیوه های خاص خود دشمنی دارند ولی نظام های توتالیتیر که مدعی نمایندگی از توده های مردم هستند و هرگز هم از مردم نپرسیده اند که دکتاتوران شان را نمایندۀ خود می دانند یا خیر هر مخالف خود را با عنوان های ضد انقلابی، جاسوس خارجی، دشمن توده ها و غیره زندانی می کنند ولی آنان که خود انقلابی باشند و مدتی در حلقه های خود شان خدمت نموده باشند اگر رهبر بودند و از قدرت افتادند متهم به کیش شخصیت می شوند و اگر در سطوح رهبری

نبودند دیوانه تشخیص و به شفاخانه های روانی فرستاده می شوند و این هر دو نمونه در همه رژیم های توتالیتار بارها تکرار شده است. به هر صورت دامن این یادداشت را در همین جا فرا می چینم و در فرصت دیگری از سیمای مختلف شهر ظلم آباد به داستان عاشقان ظلم آباد می پردازم.



تحلیلی

از

اژدهای خودی

قسمت بیست و نهم

بخش اول

داستان ملکه پریان و شاه مستان

چهارم آگست ۲۰۱۴

امروز داستان عشق در شهر ظلم آباد یا ماجرای عشق آتشین "ملکه پریان" و "شاه مستان" را از کتاب اژدهای خودی استاد سید بهاء الدین مجروح باید دنبال نمایم تا ببینیم که ماجرا به کجا می کشد و در شهر ظلم آباد چگونه قریحه ها و استعداد های فردی را در خدمت استبداد جمعی و حزبی می گیرند. "ملکه پریان" هر روز به امید دیدار "شاه مستان" بر سر راهی می نشست و دیگر کودکان کوی نیز دریافته بودند که "ملکه پریان" دل به "شاه مستان" باخته است.

"شاه مستان" که به خواست قدرت در شهر ظلم آباد سر تسلیم خم نکرده بود مجبور گردید که زیر نظارت پاسبانان به کار سنگ شکنی بپردازد و دوشیزه جوان نیز در "گروه زنان پیشتاز مورد "تجدید تربیت" قرار گرفت.

شبی دسته ای از دوشیزگان که "ملکه پریان" نیز در میان شان بود به اقامتگاه کارگرانی فرستاده شدند که هنرمند جوان نیز در آنجا بود. جوان وقتی او را دید پنداشت که موجود افسانوی ناگهان از پرده افسانه های خیال او بیرون تاخته جامه های زمخت واقعیت بتن کرده بیدار او آمده است... . آن شب "ملکه پریان" و "شاه مستان" چون دو یار دیرین کنار هم نشستند و تا سحرگاه به خواب نرفتند. آنان در چشمان یکدیگر نگریستند و پیمان مرموز و ناشناخته ای باهم بستند.

دوست صاحب‌دل رهگذر نیمه شب داستان عاشقان شهر ظلم آباد را برای رهگذر نقل کرد:

کار فرمایان روزی به هنرمند جوان گفتند که فرمانروا دستور داده است که شهریان به اکرام و اجلال زنان پیشتاز بپردازند و روزی را به یاد کارنامه های ایشان جشن بگیرند و بدین مناسبت تمثالی از "زن پیشتاز" در یکی از میدان های شهر ساخته شود. جوان مأموریت یافت تا آن تمثال را از سنگ رخام بتراشد. بهترین دوران زندگانی عاشقان همین هنگام ساختن هیکل "زن پیشتاز" بود. هنرمند عاشق پیشه اگر ساعت هایی سرگرم هیکل تراشی می شد باقی وقت را در خدمت دلدار سپری می کرد و اما وجود آن دو دلدار در شهر مایه آن گردید که دوشیزگان و جوانان دیگر نیز برای خود جهان های عشق و محبت بسازند و بدین گونه منظومه های کوچک ولی مستقل در بطن نظام ایجاد گردید.

سرانجام روز پرده برداری از هیکل "زن پیشتاز" فرا رسید. مردم در میدان پیشتازان گرد آمدند، کارفرمای خشن و بدریختی خطابه دراز و خشکی ایراد کرد که کسی نشنید ولی طبق سنت معمول در شهر ظلم آباد کف زدند. سپس هنرمند جوان خود بر مسند خطابه برآمد و گفت:

"ای مردم! عشق آفریننده جمال است و جمال الهام دهنده هنرمند صاحب حال و هنر مظهر و بیانگر آزادیست و آزادی رهنوردیست در طلب حقیقت، خیر و جمال تا سرحد کمال"

پاسبانان متحیر شدند، زیرا برای این سخنرانی برنامه ای وجود نداشت. کارفرما بمنظور اینکه هنرمند فرصت گفتار بیشتر پیدا نکند با عجله برخاست و با یک حرکت سریع پرده از روی مجسمه برداشت.

مردم لحظاتی طولانی در سکوت ژرف به تماشای آن هیکل پرداختند و در بهت و حیرت فرو رفته بودند، سپس ناگهان غلغله شعف و شادی، غریو و تحسین و آفرین و توفانی از کف زدن ها

برخاست و مردم دیدند که در برابر شان تمثال دوشیزه زیبا، قد رسا و نازک اندامی لطیف از سنگ رخام ایستاده بود. چادر شفاف از یک بازوی آن با چین و شکن فراوان تا پای او آویخته بود و نیمی از بدن او را می پوشاند. موهای موج، موج بر شانه هایش می ریخت و تاجی از گل‌های وحشی بر سر داشت. هر دو بازویش به سوی شهر به پیش گسترده بود و از میان دو دست بازش کبوتری سفید در حال پرواز بود و آن دوشیزه لبخند دلنشین بر لب داشت و با عشق و محبت راستین به سوی کبوتر آزاد شده نگاه می کرد.

همه "ملکه پریان" را در آن هیکل شناختند و دریافتند که آن مجسمه، نمونه‌ی اعلای "زن پیشتاز" نبود بلکه تمثال عشق و جمال بود. دیدن مجسمه شور و هیجانی در مردم برپا کرد و آرزوهای خفته را در دلها بیدار نمود. هنرمند جوان را بر دوش برداشتند و آن شب را برای او و "ملکه پریان" جشن گرفتند.

داستان هنوز به پایان نرسیده است. استاد در این داستان به ما می گوید که نطفه هر تغییر و دگرگونی در رحم هنر و ادبیات جامعه بسته می شود و بدین ترتیب هنرمند راستین به شرط اینکه ذوق زندگی و شور آزادی و آزادگی را از دست ندهد و در هرگونه "حال" تصویر یک آینده بهتر از آن حال را در برابر مردم بگذارد و برای مردم هدف های تازه و بهتر خلق نماید شعرش پیشقراول جامعه می شود.

شما تصورش را بکنید شاعران عارف ما "مولانا"، "حافظ" و "بیدل" ما اگر اعضای یک حزب میبودند و فرمان حزب سخن میگفتند افکارشان با مرگ حزبشان می مُرد. آزادی و آینده نگری تنها یک تعهد را از شاعر می خواهد و آن تعهد در برابر وجدان است. شاعر آنرا میگوید که ضمیرش میگوید نه آنرا که دیگران برایش تلقین میکنند. این یادداشت را بالین قطعه بیدل پایان میدهم:

ای بسا معنی روشن که ز حرص شعرا خاک جولانگه اسپ و خر اهل جاه است
وی بسا نسخه که در مکتب تشویش طمع روسیاه ابد از مدح وزیر و شاه است
صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند گر همه پای بر افلاک نهد در چاه است
مرجع معنی این سُست خیالان در یاب تا بدانی چقدر فطرتِ شان کوتاه است
مادح اهل صفا باش که در علم یقین
وصف این طایفه تفسیر کلام الله است

(چهار عنصر ص ۱۱۱)

قسمت بیست و نهم

بخش دوم

رهگذر نیمه شب در انتظار دوست خردمند خود

نهم آگست ۲۰۱۴

امروز باز باید به سراغ اژدهای خودی اُستاد مجروح بروم و داستان "ملکه پریان" و "شاه مستان" را به پایان برسانم. اُستاد در ادامه داستان می گوید:

"و اما این هنگامه سرور و شادی شامل برنامه دولتی انجمن زنان پیشتاز نبود. کارمندان از دیدن این احوال در خشم و هراس اندر شدند و فوراً تصمیمی گرفتند و عملی کردند.

روز بعد وقتی مردم دوباره به منظور تماشای تمثال عشق و جمال به آن میدان شهر آمدند، جا را تهی یافتند، زیرا مجسمه ناپدید گردیده بود. چند روز بعد تمثال "زن پیشتاز" حقیقی همانجا افراشته شد و آن مجسمه زنی تنومند و غول پیکر بود که جامه دُرشتی در برداشت. چهره اش خشم آلود و دهنش در حال نعره قهر آمیز بود. یک دستش با مشت گره کرده چون علامت پیروزی به سوی آسمان بلند بود و در دست دیگرش افزار کار و پیکار قرار داشت."

خلاصه این که هنرمند نافرمان به دیوانه خانه فرستاده شد و دوشیزه جوان در اقامتگاه زنان بی گروه انداخته شد تا سازگار با پندار نظام، دوباره پرورش یابد و این را "آموزش مجدد" می نامیدند. دیری نمی گذرد که هر دو دلباخته از زندان های خود فرار می کنند و ناپدید می شوند. کار فرمایان نمی دانستند که عاشقان را مردم شهر پناه داده بودند و از خانه ای به خانه ای می بُردند.

شب نوروز هنگامه ای عظیم در شهر برپا می گردد، شهریان از خانه ها، گروه ها و اقامتگاه های خویش بیرون می ریزند. در وسط میدان، در برابر کاخ فرمانروایی آتشی بزرگ افروخته می شود و آن هنرمند مستانه به دور آن می رقصد. صدایی از عقب صفوف مردم بلند می شود و می گوید:

"مردم نگاه کنید "ملکه پریان" آمد.

از شنیدن این صدا دیوانه مستانه از رقصیدن و خندیدن باز می ماند و بر زمین می نشیند. "ملکه پریان" می رسد. او همان تاج گل های وحشی را بر سر دارد و بازوان مرمری خود را به سوی مردم می گستراند و کبوتر را به سوی شهر رها می نماید و آنگاه صراحی را که با خود آورده بود برمی دارد و مایع درون آنرا بر موی و روی و سرا پای بدن جوان میریزد و قطره قطره بر خویشتن هم می ریزد و بایک حرکت برق آسا صراحی را درون آتش می افکند. مردم فکر می کنند که آن مایع آب است و منظور "ملکه پریان" خاموش کردن آتشست ولی انفجار مهیبی روی میدهد.

"ملکه پریان" به دلدادۀ خود نگاه می کند و می گوید: "برخیز برویم!"

"شاه مستان" دست معشوق را می گیرد و هر دو در آغوش یکدیگر در دل آتش می ایستند و باهم خاکستر می شوند. اُستاد مرحوم در اینجا دو بیت از یک غزل شیخ عطار را نقل می کند:

عاشقی چیست؟ ترک جان گفتن
سرّ کونین بی زبان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق
حال پیدای خود نهان گفتن

وقتی داستان بدینجا میرسد رهگذر از دوست صاحب‌دل خود می‌پُرسد: "ای دوست بگو بعد چه روی داد؟" دوست صاحب‌دل می گوید: "داستان عاشقان شهر ظلم آباد در آغوش همان آتش سوزان به پایان رسید و اما من خود آنشب در میدان بودم وقتی آن دو دلدادۀ به خاکستر مبدل گردیدند و آتش به خاموشی گرایید یکی از میان مردم صدا برآورد:

"برویم کاخ فرمانروایی را آتش بزنیم.

همه به سوی کاخ هجوم بُردند. نیمی از کاخ را آتش گرفت. سرانجام لشکر انبوه سربازان سراپا مسلح دور مردم حلقه زدند و حلقه را تنگتر ساختند. در آن نخستین روز بهار مردم چون برگهای خزان فرو ریختند. صفوف دیگر سربازان آمدند، مردم را کُشتند، زدند، بستند و به زندانها افکندند. فردای آن کارفرمایان نو بر مسند حکمرانی نشستند، عفو عمومی اعلان کردند، به مردم وعده های زندگی بهتر دادند، کار فرمایان از بین رفته را مسؤول فجایع گذشته دانستند و گناهکار و جنایتکار

گفتند. گروه جدید فرمانروایان دستگاه قدرت را به تدریج و با شدت تمامتر استحکام بخشیدند. احساس هنر و زیبایی، عشق و آزادی را از ریشه برکنند".

سر انجام شبی پاسبانان تنومند می آیند و دوست صاحبدل رهگذر را نیز با خود می برند و رهگذر اوراق درون متکارا در جامه های خود پنهان می کند. شب به پایان آمد و این داستان باقی هنوز. میدانیم که هنر به ابتکار نیاز دارد و عشق است که این ابتکار را در هنر می آفریند ولی جوامع مبتنی بر استبداد و زورگویی که از مردم اطاعت کورکورانه می خواهند و این اطاعت کورکورانه را دسپلین انقلابی می خوانند با هنر تازه جو و مبتکر هرگز سر سازگاری نشان نمی دهند و هنر در این جوامع نوعی فارمالیسم و تکرار همان مکررات است که دولت ها می خواهند. مردم را از غرور های کاذب و افتخارات پوچ سرگرم ساخته و همانند جغد بر ویرانه های مفاخر تاریخی وادار به گلودرانی و غوغا می سازند ولی هنری را که بیانگر فریاد های وجدان و درون هنرمند باشد نابود می کنند و به خاموشی قهری وامیدارند.

من این یادداشت را در همین جا به پایان میرسانم و دنبال ماجرای رهگذر نیمه شب را که اکنون از دوست صاحبدل خود نیز جدا مانده است از سر می گیرم. ۹ آگست ۲۰۱۴



تحلیلی از



اژدهای خودی



قسمت سی ام

بخش اول

تارهای عنکبوتِ اوهام

۱۲ آگست ۲۰۱۴

در بخش گذشته گفتیم که شبی پاسبانان نیرومند آمدند و دوست صاحب‌دل رهگذر نیمه شب را با خود بُردند. رهگذر نیمه شب شب ها و روزها چشم بر راه دوست خود دوخت اما دیگر درکی از وی معلوم نشد و در پایان رهگذر دریافت که یگانه مشعل کم‌نوری که در دل شب های تار شهر ظلم آباد می درخشید خاموش گردید و در آغوش گرد و خاک میهن خویش آرام گرفت. اما خود رهگذر که در زندان مردی ضعیف‌العقل و مختل‌الحواس پنداشته می شد و مقامات او را مجهول‌الهویت می خواندند چندان مورد توجه پاسبانان نبود و چند بار حتی فراموش کرده بودند که همان لفظ مجهول‌الهویت را نیز به عنوان نامش بنویسند. خلاصه که کسی به وجود و عدم او کاری نداشت و روزی که زندانیان را برای ساختن حصاری برای بیگار یا به اصطلاح شهر ظلم آباد برای کار داوطلبانه می بُردند رهگذر نیمه شب با استفاده از بی توجهی زندانبانان از سرزمین ظلم آباد فرار کرد و راه دُشوار و پُر از خار "میدان بامدادان خودی" را در پیش گرفت و رهگذر نیمه شب هنگامی که با تجربه غنی تر از شهر ظلم آباد بر می‌گردد برای هموطنان مهاجر خود می‌گوید: "اگر مشتاقید که از مقام آدمیت به دور نروید، راهزنان راه زندگی را از رهنی باز دارید و خانه دل ها را از تارهای عنکبوت اوهام پاک سازید."

در این جا سه اصطلاح اُستاد مرحوم است که نیازمند توضیح می باشد:

۱) مقام آدمیت

۲) (رهزنان راه زندگی

۳) (تارهای عنکبوت اوهام

مقام آدمیت چنانکه حضرت مولانا می گوید مقام بیرنگی است که در آن انسان ها به حساب رنگ های پوست، نژاد، عقیده و مذهب از هم جدا نمی شوند. انسان در مقام آدمیت یا در مقام بیرنگی با تنها کسی که در جنگ است هوی و هوس خود اوست. حضرت مولانا می‌گوید:

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد

موسیقی با موسیقی در جنگ شد

مقام ایدیل آدمیت مقام صلح گل با خدا(ج) و مخلوقات اوست و اما رسیدن بدین مقام آسان نیست و انسان با دو اژدهای خطرناک رو برو است. اژدهای اول همان اژدهای رنگ ها یا تعلقات است یعنی هنگامی که انسان اسیر خود باشد هر چیز را بهانه جنگ با دیگران می سازد. حتی دین که هدفش صلح و هماهنگی در میان انسان ها و دفع فساد از زمین است به یکی از سلاح های جنگ بدل می شود و آدمی که اسیر اژدهای خودی است هیچ انسان را همتای دینداری خود نمی داند و به جای اینکه انگشت ملامتی به سوی خود بگیرد همیشه به سوی دیگران اشاره می کند و به قول حضرت حکیم سنایی :

داده فتوی به خون اهل زمین

از سر جهل و حرص و از سرکین

بنا بر این عقیده، ثروت، مقام اجتماعی و قدرت هنگامی که به وسیله آزار دیگران بدل شد همان راهزنان راه زندگی استند که انسان را از شاهراه اعتدال به سوی افراط یا تفریط می کشاند و به خود پرستی و دشمنی با دیگران و امیدارد و انسان متعهد به یک عقیده سیاسی یا دینی در حالیکه همیشه انگشت ایرادش به سوی بی عقیدگی و بی دینی دیگران دراز است حتی یک بار هم از خود نمی پُرسد که به طور مثال من بهمان پیمانۀ اعتقاد نیرومند دینی یا عمل دینی دارم که حضرت رسول کریم داشت. اگر من به اندازه او دیندار نبوده ام چرا انتظار دارم که دیگران به اندازه من دیندار باشند؟ و اما تارهای عنکبوت او هام شیوه های پوشیده و تغییر قیافه داده راهزنان زندگی است. آدمی که اژدهای خودی را جامۀ عقیده یا مذهب پوشانده است هرگز به کسی نمی گوید که من به حکم دیو درون خود با تو دشمنی می کنم بلکه این دشمنی را از جانب خود جامۀ صلاح و تقوی می پوشاند و از جانب مخالف جامۀ فساد و بی خدایی.

همین انتخاباتی را که در کشور گذشت از نظر بگذرانید. در آن هر دو جانب تقلب کرده بودند و یکدیگر را در اندازه تقلب به باد سرزنش می گرفتند و هر دو طرف از تقلب گسترده صحبت می کردند. درست مانند دوکانداران مسلمان انگلیس که حلال و حرام را با فیصدی از یکدیگر تفکیک می کنند و می گویند که گوشت یا پیتره و یا حتی ماست و کریم دندان ما صد در صد حلال است. اینجا نیز صحبت از تقلب گسترده یعنی صد فیصد و تقلب عادی یعنی پنجاه فیصد بود و یکی هم نمی گفت که چون ما مردم را فریب داده ایم و رأی ها را از راه های نامشروع در صندوق های

خود ریخته ایم بنا بر این سزاوار انتخاب شدن و حتی انتخاب کردن نیستیم. چه نسبت های قبیح که به همدیگر دادند و چه بهانه های شرعی که دست و پا کردند:

فلان کس نباید به فلان مقام برسد زیرا که همسر عیسوی دارد و فلان کس جاسوس فلان کشور است ولی وقتی غنیمت قدرت را که با تقلب در رأی مردم کسب کرده بودند با تحکم نماینده نیروی برتر میان خود تقسیم نمودند ناگهان آب ها از آسیاب افتاد و دیگر به اصطلاح نه چرگ بود و نه پرگ. از مقصود دور نیفتیم که وقتی ما به حکم دیو درون خود دیگران را مورد ظلم و ستم قرار میدهیم این ظلم و ستم را جامعه مخالفت ایدیولوژیک می پوشانیم و به سادگی می گوئیم: "من این اشخاص را مجازات کردم به دلیل اینکه مخالف نژاد، طبقه، فکر و دین من هستند. من گاهی سخت دچار تعجب می شوم که بسیار وقت ها دموکرات ترین افراد متوسل به سانسور می شوند و به طور مثال میگویند: نوشته این یا آن را نشر نکنید که از نظر من خائن استند و به فلان یا بهمان حزب که از دیدگاه من و همقطاران من نامطلوب است. حال آنکه محروم کردن اشخاص از حق صحبت و اظهار نظر کار یک محکمه صاحب صلاحیت است. البته اشخاص میتوانند برای ایجاد چنین محکمه با صلاحیت مبارزه و تلاش کنند ولی نمی توانند مخالفان را با صلاحیت خود از حق بیان و اظهار نظر محروم نمایند. به هر صورت آن رهنان راه زندگی که وجود خود را در جامعه های تعدیل شده می پوشانند در حقیقت تار های عنکبوت او هام را هر سو که می خواهند می تنند. ازدهای دوم استعداد یا کیش ازدها پرستی است که نیروی "نه" گفتن را از انسان سلب می کند و او را به بردگی فکری می کشاند.

استاد بعد از پرداختن به مقام آدمیت از قربانیی بزرگ صحبت می کند که من در فرصتی دیگر آنرا با نثر دلنشین خود استاد تقدیم می کنم.



قسمت سی ام

بخش دوم

تحول و انقلاب

۲۰ آگست ۲۰۱۴

هر جامعه نیازمند نوعی تحول و دگرگونی است، انسان رُشد می کند و در جامه تنگ دوران کودکی خود نمی گنجد. جامعه نیز چنین است. نفوس بیشتر می شود و افزایش نفوس ضرورت های تازه اقتصادی و سیاسی ایجاد می نماید. جامعه ای که اصل تغییر و دگرگونی را نمی پذیرد در واقع می خواهد کودک دیروز را که اکنون به جوانی نیرومند بدل شده در همان جامه های روزگار کودکی اش نگاه دارد و چون این کار عملاً ممکن نیست بنا بر این مردم میان خود در اختلاف می افتند و با این اختلاف برخورد خردمندانه و معقول نمی کنند و هر دو راه افراط می پویند. گروهی در مدح گذشته ای که مطلوب خود شان بوده است قصیده سرایی می کنند و پرستش گذشته را به امری مطلق بدل می نمایند و در راه نگاهداری گذشته چنان تعصب و سختگیری نشان می دهند که اگر کسی از ضرورت تغییر و دگرگونی صحبت کرد کافرش می خوانند و به خیانت و مزدوری این و آن متهمش می کنند. وقتی در جامعه راه تحول ضروری و مسالمت آمیز گرفته شد، تحول طلبان و آینده خواهان به یک آینده مبهم و خیالی که با دنیای واقعیات بسیار فاصله دارد توسل می جویند و به فرمانی تصویری که از آینده ایدئال در ذهن ساخته اند به پیکار دیگران می روند و انقلابی می شوند و به نیروی عواطف تند و خرابکار می خواهند گذشته را به طور مطلق و بدون برو و برگشت ویران نمایند. این انقلابی ها در دنیای اوهام زندگی می کنند و در کار خویش هیچ گونه مدیریت و سنجیدگی ندارند و در واقع هیچ انقلابی به مردم نمی گوید که چند نفر را می کشد و در بدل آن گشتار به دیگرانی که مانده اند چه چیز میدهد. انقلاب ها به مردم

و عده های فریبده می دهند و تصویری از بهشت عرضه می کنند در حالی که از کیسه خالی جامعه خود هیچ خبر ندارند. خمر های سُرخ کمبودیا برابر نیم نفوس کشور خود را گشتند و برای بازماندگان نیز غیر از درد و مصیبت چیزی ندادند. هر انقلاب اجتماعی با نوعی نفرت و تعصب همراه است و چون زور دارد مخالف خود را سرکوب می کند. ما نیز در جامعه خود هر دو انقلاب را از سرگذشتانیدیم و اینک زبان حال هر کدام ما همین است که:

از طلا بودن پشیمان گشته ایم مرحمت فرموده مارا مس کنید

گفتیم انقلاب از نوعی مدیریت و سنجیدگی عاری است و هر انقلابی گرفتار نوعی تب انقلابی می شود که در هجوم آن تب هذیان می گوید و منجر به نوعی اژدها پرستی و اژدها پروری می شود و دیگران را از خود طرد می کند و من وعده داده ام که این قسمت اژدهای خودی را با نثر دلنشین خود استاد مجروح برای تان تقدیم می کنم. استاد هنگامیکه از شهر ظلم آباد فرار می کند و نزد همدیاران مهاجر خود برمیگردد به ایشان می گوید:

"سرزمین آزادگان تشنه است!"

و بدانید که دیار رنجبار شما را تاخت و تاز فوج دهشت افگنان به بیابان خشک و بیجان مبدل ساخته است، چشمه سارهای غلتان در دل سنگ کوهساران پنهان گردیده اند و از ترس جان سر از پناهگاه های خویش بیرون نمی آورند. رود خانه ها در بسترهای خود خشکیده اند - نه جویباری کشتزاری سوخته و بیمار را سیراب میگرداند و نه از سویی قطرات بارانی فرو می ریزد که توفان گرد و خاک را فرو نشاند. سرزمین آزادگان تشنه است و اما تشنگی آن افزونتر از آنست که رود خانه خروشان آنرا سیراب گرداند و یا سیل بارانی آنرا فرونشاند.

سرزمین آزادگان تشنه خون است! و بدانید که آن اُم البلاد کهن بنیاد، قربانی بزرگ از شما می طلبد و اما آن خونی را که می خواهد ریخته شود، مایع گلگون رگ و شریان شما نیست و آن هدیه گرانمایه ای که آرزو دارد به وی تقدیم کنید قربانی بی چون و چرای گوسپندان تن های شما نیست.

سرزمین آزادگان تشنه خون اژدهاست.

بروید! و آن آفت جان را از دل شهرستان خویش بیرون رانید و به سوی بیابان بکشانید و در آن پنهان، شب هنگام برزمین بخوابانید و زانوانش را چون شتر ببندید. سپس آتش بزرگی بیفروزید و همه شب دور آن برقصید، بسرایید و بخندید. وقتی شب به سرآمد سکوت اختیار نمایید. بعد همه به سوی افق آفتاب برآمد بایستید و در خویشتن بیندیشید تا آنکه صبح صادق بدمد و دل های شما

را روشن گردانند. سپس رو از جانب شرق برگردانید و در اژدها بنگرید. در آن روشنی صبح صادق دل اژدها را چون آینه خواهید یافت و هر یکی از شما چهره‌راستین خویشتن را در آن منعکس خواهید دید. آنگاه بدانید که فرصت قربانی بزرگ فرا رسیده است بیدرنگ برخیزید و در آن هنگام بامدادان خودی خون اژدها را پیاله، پیاله بر روی خاک بریزید و قطره، قطره بر کوه و بیابان بپاشید. بدین گونه، تشنگی آن زمین رنج دیده درد آزموده فرو خواهد نشست و دیری نخواهد گذشت که نوروز دل افروزی میهن توفان زده شما را زندگی دوباره خواهد بخشید و بهار مست و سرشاری از دیار خزان کشیده شما لاله زاری خواهد ساخت. چشمه سارها در دل کوهسارها

باز بیدار خواهند شد. آبشارها غلغله کنان فرو خواهند ریخت و جویبارها جستان و خیزان در آغوش رودخانه ها خواهند غلتید. گل های بنفش سر از خاک نمناک بیرون خواهند آورد. غزالان آزاد خیال باز به دشت و دمن خواهند آمد و بر فرش زمردگون چمن خواهند خرامید. مرغان مهاجر بر خواهند گشت. آشیانه های ویران شده خود را دوباره خواهند ساخت، نغمه سرایی خواهند کرد و به منظور پذیرایی از الهه بهار جشن های شادی در مرغزارها بر پا خواهند نمود".

در اینجا نثر دل انگیز استاد به پایان می رسد و من هم که با همسر ارجمندم لنگ لنگان اراده سفر دارم به امید دعای دوستان این یادداشت را پایان می دهم و چون یادداشت های آینده من تابع وضع و چگونگی من در جریان سفر خواهد بود اگر چیزی از من نخواندند و یا کم خواندند معذرت من خواسته است که وقت مسافر بیش از آنکه به خودش تعلق داشته باشد به دیگران تعلق دارد. دوستان ارجمند خدا حافظ تان تا یادداشت بعدی که مدتی را در بر خواهد گرفت. در فرصتی که به دست می آید باز با شما خواهم بود.



تحلیلی از اژدهای خودی کتاب ماندگار پوهاند بهاء الدین مجروح



اژدهای خودی

قسمت سی و یکم

بخش اول

اژدهای خودی

سرزمین آزادگان باخون اژدها سبز و سیراب میشود

۳۰ اگست ۲۰۱۴

در یادداشت گذشته خود راجع به اژدهای خودی خواندیم که اُستاد مجروح برای مان گفت: "سرزمین آزادگان تشنه است و تنها با خون اژدهاست که سیراب و سرسبز میشود" مشکل امروز کشور ما همین است که اُستاد سال ها قبل مطرح نموده است. ماهمه اسیر اژدهای نفس خود هستیم و در این جدال هریک از ما تنها خود را میبینیم و کفایت های خود را برجسته تر از آنچه است می پنداریم چنانکه در عیب رقیبان خود نیز گرفتار نوعی غلو می شویم. خود را حایز تمام کیفیت های نیکو که نیاز کشور است می پنداریم و عیب دیگری را بیش از حد لازم بزرگ می کنیم. کوه مشکلات امروز را تفاهم و اینثار افغانهاست که از میان برده میتواندولی بدبختانه چنانکه دیروز دیوجانس کلبی روزها درکوی وبرزن یونان چراغ به دست می گشت و وقتی از او دلیل این کار عجیبش را می پرسیدند میگفت: "آخر انسان می پالم" و اینک ما ناگزیر شده ایم چراغ روشن کنیم و در جست وجوی افغان فراز و نشیب دیار خود را بگردیم. از بس گره دست رابا دندان باز کرده ایم و از بس خارجی هارا درگیر امور خود کرده ایم ابتکار عمل کاملاً از دست خودمان رفته

است و چنان در مانده ایم که یکی از بیرون باید بیاید و برای ما بگوید: دو جمع دو مساوی به چهار می شود تا ماهم باد در غبغب بیفکنیم و داد بزنی و به کشف مکشوف برسیم. ماکه راهزنان زندگی و تارهای اوهام باطل را بر خود مسلط کرده ایم غیر از خود همه دنیا را مسئول مصیبت های خود می پنداریم. نیمی از ما نوکران پاکستان و ثلثی از ما نوکران ایران و ربعی دیگر نیز نوکران گوش بفرمان غرب استیم و تا هنوز حتی یک عنصر منفعت ملی خود را تعریف نکرده ایم.

اگر پرسیده شود: "آیا می خواهیم همین قلمرو را سرزمینی را که پدران برای ما میراث مانده اند همچنان دست ناخورده نگاه داریم؟" توافق صدر صدحتی در همین مورد هم وجود ندارد.

برخی میگویند باید نامش را بدل کنیم و بدون اینکه تصمیم اکثریت مردم را با خود داشته باشند خراسانش میخوانند.

و اما درباره دومین عنصر منفعت ملی یعنی اینکه مردم ما تولید کننده ضرورت های اولیه یعنی آب و نان خود باشند یانه ماکه بر آستان مارکیت آزاد اتن و کاکل افشانی کرده ایم در دام وهم این عنکبوت افتاده ایم که ما با به اصطلاح پنج هزار سال سابقه پرافتخار تاریخی بر کرسی اربابی تکیه زده ایم و جهان مزدور ماست که تولید کند ما ارباب زادگان تاریخ نباید دست خود را با سیاهی و چرک کار آلوده سازیم. من شخصاً این کشور را نیازمند رهبری می بینم

که بُت این افتخار پنج هزار ساله تاریخی را بشکنند و با یک سطل آب سرد واقعیت ما را از رخوت این خواب تاریخی برخیزاند و به ما بگوید که گریه بر خرابه های تاریخی دیروز درد امروز تان را دوا نمیکند و آن لباس های تنگ دیروز برای امروز تان مایه ستر عورت نمیشود و زندگانی امروز به معیار های امروزی نیاز دارد:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل

این کشور به رهبرانی نیاز دارد که با مشکلات مشخص کشور برخورد مشخص داشته باشند و با نوعی اعتماد به نفس در یابند که زیر دهل خارجیان رقصیدن ایشان را به جایی نمی رساند و در دنیای امروز برای کشور خود از سیاست آن زرنگ اسکاتلندی استفاده کنند که وقتی پسرش به او از ورود گاو همسایه خبر داد برایش گفت: "در بدلی علفی که از باغچه ما خورده است شیرش را بدوش و گاو را از باغچه بدرکن" حالا ما شیر گاورا نمی دوشیم که هیچ یک قوده علف اضافی هم زیر بغل صاحب گاو می گذاریم. اگر امروز یکی رهبر نمی شود به عنوان رهبر حزب مخالف فردا با تجربه غنی تر به میدان می آید. ما اصولاً حتی یک حزب ملی هم نداریم و حال آنکه بیش

از صد حزب قومی و گروهی داریم و منفعت های قومی را با برگ انجیر "شورا" پوشانده ایم. در همین مزار شریف ما غیر از گروه های نسبتاً قوی قومی

"شورای لغمانی ها" "شورای سادات" و صد بلا و بتر دیگر داریم که به نام این و آن گرد هم آمده اند. آحاد قومی جلوی اتحاد ملی را می گیرند و عجیب این است که نامزدان ریاست جمهوری و شورا برای رای گیری دست نوازش بر شانه همین ساختار های غیر ملی می کوبند و تشویقش می کنند و باید به اینان گفت که تقسیم یک ملت به آحاد قومی اعرابی را به مکه نمیرساند که این راه به ترکستان می رَوَد

آی مردم! خانه تان در حال سوختن است و غریبت مرگ مانند تند باد وحشتناک که توت های درخت را بتکاند زن، مرد، طفل و جوان تان را با خود می بَرَد! آیا وقت آن نرسیده است که به فریاد این عارف دردمند که رشته زندگانی او را نیز تیغ خونچکان استبداد و تعصب ما بُریده است گوش فرا داریم. او به ما درسی نیکو میدهد: "آن آفت جان را از دل شهرستان خود به سوی بیابان بکشانیم." چرا به سوی بیابان؟ برای اینکه در بیابان چیزی را نمی شود پنهان کرد و بیابان سادگی و بی پیرایگی طبیعت را دارد و حال آنکه شهر هزاران سوراخ پیدا و پنهان دارد. متحدان غربی میخواهند جنگ ما را افغانی بسازند تا خود بر غندی خیر بنشینند و ببینند که ما چه گونه همدیگر را قصابی می کنیم. رهبران شما که در شش ماه نمیتوانند بر مشکل انتخابات غلبه کنند و بر عیب و هنر یکدیگر از دیدگاه منفعت دراز مدت ملی نگاه کنند چه گونه خواهند توانست کور گره های گوناگون سیاست و اقتصاد شما را باز کنند. کسانی که بیش از دیگران اسیر چنگال اژدها باشند بیمار تر از بیمار اند و بنابراین نمیتوان نجات دیگران را از آنان چشم داشت. به قول بیدل:

خروش صور گرفتست دهر لیک چه سود؟
دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست

اگر من فکر کنم آن کودک معصوم که از پا می افتد فرزند من است و اگر تو فکر کنی که پسر توست آب رأفت و رقت بر قلب های سنگ شده ما اثری دیگر خواهد داشت ولی حالا که گشته هارا دشمن می پنداریم از گشتن شان بر سینه مدال شجاعت و قهرمانی می زنیم.



قسمت سی و یکم

بخش دوم

بلای قهرمان پرستی

۱۱ سپتمبر ۲۰۱۴

امروز به اغتنام فرصت باز به سراغ اژدهای خودی می روم و از آن کتاب مسأله هم پیمانان بلا رابرمی دارم و در باره آن گفت و گو می کنیم.

انسان هنگامیکه به خاطر شجاعت، ثروت، مکنت، قدرت، دانش و غیره مورد قدر و ستایش بیش از حد قرار میگیرد در نفس خود گرفتار غرور و خودبینی میگردد و این غرور و خود بینی نخستین دامی است که او را گرفتار اژدهای نفسش می گرداند. وقتی آدم اسیر اژدهای نفس خود شد عجز و بیچارگی ذاتی خود را از یاد می برد و در مورد توانایی های خود گرفتار مبالغه می شود و در این مبالغه کوس لمن الملك می گوید و همانند فرعون قدرت و مقام خود را ابدی می پندارد و این خود در حقیقت امر ضعف است نه قدرت و اگر دیوجانسی پیدا شود که اسارت او را در بند حرص، آز و خودپرستی آفتابی نماید و شکوه اسکندری اش را به باد استهزاء بگیرد حیران و لا جواب می ماند و یا درجنون اقتدار به جای اینکه خود را بشکندآینه را می شکند. در جوامعی که سطح دانش عمومی مردم بالا می رود مردم از بلای قهرمان پرستی آزاد می شوند و به هیچ کس اجازه نمی دهند که با تحمیل دکتاتوری و استبداد افرادی جامعه را به انجمن گنگان و کران بدل نماید. بیدل بسیار زیبا می گوید:

ما زکوری این قدر در بند رهبر مانده ایم ++ چشم اگر بینا شود بر کف عصا زنجیر پاست

وقتی انسان اسیر اژدهای نفس خود شد بدون گفت و گو به چاپلوسی ها و دُم لابه گری های فرو دستان و سجده بر آستان آنانی که قدرتمند تر از او هستند عادت می کند و از همین نقطه است که ماجرای هم پیمانی با اژدها آغاز می شود.

مردم و خاصه مردم مشرق زمین و در میان مشرق زمینی هاما فغانها دل به قهرمان می بندیم و در هر مصیبت فکر ما به دنبال یک قهرمان قهرمانان میگرددتا بیاید و شر یک مصیبت را از سر ما دفع بکند. در داستان های فولکلوریک ما یک اژدها شهری را به گروگان میگیرد و از مردم میخواهد

دختر زیبارا در لباس عروسی آراسته برایش بفرستند تا طعمه شکم بی هنر و پیچ پیچ خود بسازد بالاخره قهرمانی پیدا میشود و به نبرد اژدها می رود. اُستاد مجروح برای ما میگوید که بدبختانه بسیار وقت ها قهرمانی که زمام قدرتش به دست مردم نیست و به اصطلاح صاحب اقتدار مطلق است با اژدها می سازد و بر ده می تازد.

استاد میدید که چطور پهلوانان بیرون آمده از شهر خود نخست در چنگال اژدهای نفس و بعد در چنگال دشمنان خود و وطن خود اسیر شدند و آمد بر سر کشورشان مصیبت های که نباید می آمد. اُستاد میگوید: "ای مردم! آن اضطراب بینام شما را در گرداب او هام فرو برده است و به نابینایی و نا شنوایی کشانده است. از خواب پریشان خویش بیرون آیید و به منظور دیدار آن بلای آدمخوار آماده گردید. بزدلان بیخبر را مگذارید در برابر او پابه فرار گذارند و دلیران بی هنر را فرصت مدهید که به منظور نبرد با اواز شهر بیرون روند زیرا قهرمانان با قهرمانی آن بلا را بزرگ تر میسازند و بزدلان از بزدلی بر قوت او می افزایند. اگر کسی با وی زور آزمایی ننماید و به منظور بزرگ ساختن خویش او را بزرگتر جلوه ندهد آن بلا سست و بیجان می افتد و اگر شخصی از او نهراسد و حلقه بندگی او را در گردن نیاویزد، اژدها بیمار میگردد. مستان را بگذارید بر او بخندند و کودکان را وادارید با وی بازی کنند. آنگاه خواهید دید که آن بلا چون سگ بی آزار و با وفاء، دم زنان، خزیده خزیده خواهد آمد و در پای شما سر بر زمین خواهد نهاد و بدانید که موجودیت اژدها از بیم و هراس مردمان است. قدرت آن از بندگی بندگان و عظمت آن از قهرمانی قهرمانان است"

این صحبت را در فرصتی مناسب دنبال میکنم و میبینیم که چه گونه اژدها به قهرمان می فهماند که هر دو از تخم همان یک اندیشه و پندار نمو کرده اند. تا فرصتی دیگر همه دوستان را به خدای بزرگ و یکتا می سپارم.





ازدهای خودی

قسمت سی و دوم

بخش اول

پایان انقلاب های توأم با خشونت

۳ فروری ۲۰۱۵

دیگر دوران انقلاب های همراه با خشونت به پایان رسیده است

روز چهارشنبه یازدهم ماه فروری ۲۰۱۵ یک سال دیگر بر سال های شهادت مرحوم استاد بهاء الدین مجروح افزود می شود و من پس از مراجعه به یادداشت های خود ملتفت گردیدم که فصل اخیر کتاب ازدهای خودی او را در تحلیلی که بر این کتاب نگاشته بودم مورد بحث قرار نداده ام و نتیجه ای را که از این کتاب باید می گرفتم نگرفته ام از این جهت یک بار دیگر به سراغ آن کتاب می روم و کم از کم دو سه یادداشت خود را وقف تحلیل فصل آخر این کتاب می کنم و بر نتایجی که از این تحلیل به دست می آید مکث می نمایم.

امروز دنیای اسلام در گیر پراکندگی های عقیدوی بسیار درد انگیز است. تا بدانجا که مسلمانان خود پای را برای نابودی همدیگر خود لُج کرده اند.

دلیل این کار چیست؟

این کار دو دلیل عمده دارد.

(۱) مسلمانان در چنگال رژیم های استبدادی و خونین گرفتار استند و این رژیم های خود کامه و استبدادی خیر خود را در جاهل نگاه داشتن مردم دیده اند و یک اکثریت قابل توجه، خود مستقیماً به دین دسترسی ندارند و دین را از زبان آخندهای کم سواد می شنوند.
حضرت سنایی در باب دوم حقیقه از سوء استفاده های خرافاتی از قرآن چنین پرده برمیدارد:

نشدۀ در علوم آن راسخ	"کرده منسوخ حکم هر ناسخ
کرده بر مُحکَمش معول کم	متشابه ترا شده مُحکم
وز پی عامه صورتِ آن را	تو رها کرده نور قُرآن را
بهر یک من جو و دو کاسه سبوس	ساخته دست موزۀ سالوس
گاه سازی از او سلاح جدل	گه سرودش کنی و گاه مثل
یا نه کرباس بافِ کاهل را	گاه گویی رفیقِ جاهل را
پاک دار ای جوان مدار پلید	که نویسم ترا یکی تعویذ
خون مُرغِ سیاه می باید	لیک هدیهٔ پگاه می باید
شام تا چاشتی ز بهر شکم	این همه حیلۀ بهریک دو درم
من چه گویم؟ برو که شرمِت باد...!	عمر بر داده ای به خیره به باد
یا خَرَد یا اَجَل قرینت باد!	زین هوس شرم شرع و دینت باد!

با چنین خو و فضل و فرهنگت
شرم بادا که نیست خود ننگت

بدین ترتیب برای یک مشت جاهل و بی سواد مُشتی آخذ نیمه با سواد در کار است که از کلام الله برای تعویذ نویسی و جادو و جنبل استفاده کنند و اعلان شان نیز این باشد که برای کامیابی کاندید وکالت تعویذ های با تضمین بنویسند و یا برای عروسان ترسناک از زبان خوشو با گرنتی تعویذ زبان بندی بنویسند. اما مگر آیا مردم برای همیشه نادان و بی سواد باقی می مانند؟

(۲) این تنها نیست باز عده ای باصطلاح انقلابی های دو آتشه مسلمان داریم که از دین تنها خشونت و زور فهمیده اند. سنایی آنان را نیز تنها نمی گذارد و قمچین شعر خود را بر شانه های شان کوفته در بارهٔ شان می گوید:

همچو شمع آتشیـن کُله باشد	آنکه در عشق شمع ره باشد
دد و دیوی و ز آدمی دوری	غافلی سال و ماه و مغروری

آدمی کی بُود گزنده چو تو دیو ودد کی بُود درنده چو تو
 سال و مه کینه جوی همچو پلنگ خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
 هیچ خود بین خدای بین نشود مردِ خود دیده مردِ دین نشود
 تو چو بط باش و دُنیه آبِ روان
 ایمن از قعرِ بحرِ بی پایان

شما گروه های "داعش" و "آی سل" را در نظر بگیرید که با چه بیرحمی و بی پروایی می توانند انسان ها را سر ببرند و یا زنده زنده در آتش بسوزانند. گرچه امروز اسلام شان را تاپه امریکا و اسرائیل می زنند اما حضرت سنایی غزنوی برای ما می گوید که اینان در روزگار او نیز وجود داشته اند. خوارج که به دشمنی با حضرت علی (کرم الله وجهه) و معاویه برخاستند از همین قماش مردم بودند که آن دو را تکفیر کردند و جز خود شان هیچ مسلمانی برای شان وجود نداشت. اما ضعف رژیم های مسلمان بود که این اژدها را به گفته حضرت مولانا در گرمای عراق آورد و زنده ساخت. اینان ذهنیت عامه مردم جهان را بر ضد مسلمانان تحریک می کنند و هنگامی که دولت های مختلف افریقایی بر ضد "بوکو حرام" متحد می شوند من مسلمان نیز عمل شان را استقبال می کنم تا هرچه زود تر این حنظل یا تربوز ابوجهل را از پالیز اسلام بیرون افکنند. همین اکنون حملات طیاره های اُردُن بر "آی سل" قرینه های سقوط اینان نیز است

۳ (و اما جوانان ما چه در چپ و چه در راست باید نبض عصر خود را به دست داشته باشند و بدانند که دوران انقلاب های توأم با زور و خشونت دیگر گذشته است و اقتصاد درهم بافته شده جهان به کسی اجازه نمی دهد که پویایی اقتصاد بین المللی را دچار رکود و عطالت کند. روزگاری "کارل مارکس" انقلاب را بدین گونه تعریف می کرد که آزاد کردن نیرو های مولد از زندان روابط تولید است. در اقتصاد جهانی شده امروز که صنایع اتوماتیک و کمپیوتری می شود دیگر نیروهای مولد ملی وجود ندارد و روابط تولید نیز در زندان مانده نمی تواند اقتصادی که برای بازار جهان تولید می کند گُندی آن روابط تولید را ندارد که برای اقتصادهای ملی تولید می کرد و پرولتر نیز دیگر آن پرولتر نیست که تصویرش را مارکس در ذهن داشت. امروز چین پرولتر بزرگ ترین استثمارگر قاره افریقا است و در حقیقت غر و فش های انقلابی دهه شست و هفتاد او برای همین بود که مرا نیز از این خوان یغما حق بدهید دیگر کاری به کار تان ندارم. به هر صورت من با این مقدمه در یادداشت آینده خود به سراغ فصل آخر اژدهای خودی می روم و دید اُستاد مجروح را در باره انقلاب و دگرگونی مطرح می نمایم.

قسمت سی و دوم

بخش دوم

بلای رهبری و جوامع عقب مانده

۱۰ فروری ۲۰۱۵

نفس ما هم کمتر از فرعون نیست

لیک اورا عون ومارا عون نیست

(مولانا-- مثنوی)

انسان بیچاره در چنگال اژدهای خودی و عنکبوت اوهام

می دانیم که دفتر استبداد خون آشام استالین در اتحاد شوروی سابق بسته می شود و جای آن دکتاتور خشن و بیرحم را خروسچف و همکارانش می گیرند و مناسبات شرق و غرب رو به بهبود می رود و خروسچف به سولژنتسین نویسنده ناراض روس اجازه میدهد که به امریکا سفر کند. رهگذر نیمه شب جریان را برای ما چنین قصه میکند:

"فردای آن کارفرمایان نو بر مسند حکمرانی نشستند، عفو عمومی اعلام کردند به مردم وعده های زندگی بهتر دادند، کار فرمایان گذشته را مسؤول فجایع گذشته دانستند و گناهکار و جنایتکار گفتند. گروه جدید فرمان روایان، دستگاه قدرت را به تدریج و با شدت تمام تر استحکام بخشیدند. احساس هنر و زیبایی، عشق و آزادی را از ریشه کردند".

بالاخره شبی پاسبانان می آیند و دوست صاحبدل رهگذر نیمه شب را با خود می برند و اوراق پنهان شده در متکا را رهگذر نیمه شب در جامه های خود می دوزد و مخفی می کند.

رهگذر نیمه شب که در زندان مردی ضعیف العقل و مختل الحواس پنداشته می شد دیگر چندان مورد توجه پاسبانان نیست و پاسبانان حتی نامش را نیز از یاد برده اند. رهگذر نیمه شب از سرزمین ظلم آباد فرار می کند و راه دشوار و پُر از خار "میدان بامدادان خودی" را در پیش می گیرد. او وقتی داستان شهر ظلم آباد را به پایان می رساند به دوستان خود می گوید.... "اگر مشتاقید

که از مقام آدمیت به دور نروید، رهنان راه زندگی را از رهنی باز دارید و خانه دل ها را از تارهای عنکبوت اوهام پاک سازید".

در این جا سه اصطلاح اُستاد بهاء الدین مجروح مرحوم اندکی توضیح به کار دارد.

الف) مقام آدمیت

ب) رهنان راه زندگی

ج) عنکبوت اوهام و تار های عنکبوت اوهام

مقام آدمیت چنانکه حضرت مولانا می گوید مقام بیرنگی است که در آن فرزندان آدم به حساب رنگ پوست، نژاد، عقیده و مذهب از هم جدا نمی شوند. انسان در مقام بیرنگی با تنها کسی که در جنگ است هوی و هوس خود اوست. حضرت مولانا می گوید:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسیقی با موسیقی درجنگ شد

مقام آدمیت مقام صلح کُل با خدا (ج) و مخلوقات خدا (ج) است و اما رسیدن بدین مقام آسان نیست و آدم با دو اژدهای خطرناک رو برو است. اژدهای اول همان اژدهای رنگ ها یا تعلقات است یعنی هنگامی که انسان اسیر خود باشد هر چیز را بهانه جنگ با دیگران می سازد. حتی دین که هدفش صلح و هماهنگی در میان انسان ها و دفع فساد از زمین است به یکی از سلاح های جنگ بدل می شود و آن که اسیر اژدهای خودی است هیچ انسان را همتای دینداری خود نمی داند و به جای اینکه انگشت ملامتی به سوی خود بگیرد همیشه به سوی دیگران اشاره می کند.

به قول حکیم غزنه

داده فتوی به خون اهل زمین

از سر جهل و حرص و از سر کین

بنا بر این عقیده، ثروت، مقام اجتماعی هنگامی که به وسیله آزار دیگران بدل شد این ها همان رهنان راه زندگی می شوند که انسان را از شاهراه اعتدال به سوی افراط یا تفریط می کشانند و به خود پرستی و دشمنی با دیگران وا می دارند که هم خواب راحت را از خودپرست و هم از دیگران زایل می کنند.

و اما اژدهای دوم که شیوه های پوشیده و تغییر قیافه داده همان اژدهای اول است و اُستاد مرحوم آنرا عنکبوت اوهام می خواند حالتی است که آدم شکار شده به وسیله اژدها خود را در جامه عقیده، دین و وطن پرستی افراطی پوشانده است. او هرگز به کس نمی گوید که من به حکم اژدهای درون خود با تو دشمنی می کنم بلکه این دشمنی را از جانب خود جامه صلاح و تقوی می پوشاند و از جانب مخالف جامه فساد و بیخدایی. به طور مثال شما به سوی گشتار های بیرحمانه داعش و آی سل نگاهی بیندازید و آنرا با نص صریح کلام الله مقایسه کنید که می گوید: "هرکس بکُشد مؤمنی را با قصد و اراده جزای او برای همیشه دوزخ است!"

داعش و آی سل این آیه کلام الله را با عمل خود در تضاد می یابند اما هر دو اسیر اژدها هستند و نمی توانند از فرمان اژدها سر پیچی کنند بنا بر این با استمداد از عنکبوت اوهام نخست آنرا که می گشتند باید از قلمرو مسلمانی طرد کنند تا توجیهی شرعی برای کُشتن او داشته باشند. اینان خوارج هستند و با استمداد از عنکبوت اوهام نُخست علی (کرم الله وجهه) را به جُرم قبول حکمیت از اسلام بیرون می رانند و بعد از آن می گشنند یعنی تنها خود را فریب می دهند. آنکه داخل هوتل سرینا می شود و تفنگ خود را به سوی دخترکی معصوم به نام نیلوفر نشانه می گیرد اگر برای فقط یک لحظه فکر کند که آن دُخترک معصوم با جگرگوشه معصوم خودش هیچ فرق ندارد آب رافت و رقت قلب سنگ شده او را نیز می شکند اما عنکبوت اوهام است که به او تلقین می کند که آن طفل معصوم را کافر و دشمن قبول کند و از کُشتن او بر سینه مدال افتخار بکوبد.

امشب مجبورم این بحث را در همین جا پایان دهم و در فرصت دیگری به موضوع رهبری و بت خرد خام بپردازم. تا آن فرصت دوستان را به پروردگار یکتا می سپارم. والله اعلم بالصواب سه شنبه دهم فبروری ۲۰۱۵ برمنگهم نگارگر





ازد های خودی

قسمت سی و سوم

بخش اول

بُت های پیشرفت و انقلاب

۱۳ فروری ۲۰۱۵

ما ز کوری این قَدَر در بند رهبر مانده ایم
چشم اگر بینا شود بر کف عصا زنجیر پاست

(بیدل)

بلای رهبری و جوامع عقب مانده

جوامعی که از فیض سواد و آموزش برخوردار گردیده اند همانند جوامع عقب مانده گرفتار بلای رهبر پرستی نیستند و هر کس را به مدد تخیل قهرمان نمی سازند و برایش قدرتی بالاتر از انسان نمی دهند. در جوامع صاحب سواد و بصیرت اعضای احزاب سیاسی برای رسیدن به قدرت سیاسی و اهداف مشخص آن مردی را به اکثریت رأی اعضا به رهبری حزب بر می گزینند و آن شخص به نمایندگی از حزب خود به رهبری سیاسی می رسد و به مجردی که باد نخوت در کله اش خانه کرد همان حزبش او را از اریکه قدرت پایین می کشاند. در جوامعی که اکثریت سواد

ندارند رهبر چه رهبر حزب باشد و چه رهبر دولت مادام العمر رهبر است و چه بسا که مقامش به صورت میراثی به بازماندگانش انتقال می‌کند و این رسم هنوز هم در میان ما مردم رواج دارد. هنگامی که رهبر زمام امور یک کشور را برای همیشه به دست داشته باشد نخست قدرت خودش او را فاسد می‌سازد زیرا او می‌داند که کسی نمی‌تواند مقام رهبری او را تهدید کند و دوم قدرت های مهمتر می‌توانند بر او اعمال نفوذ کنند و او را به منفعت خود این سو و آن سو بچرخانند.

استاد بهاء الدین مجروح در پشاور می‌دید که رهبران نا منتخب چگونه در چنگال دشمنان مردم خود اسیر شده و به نفع دشمن در میان خود به جنگ افتاده بودند. استاد می‌گوید:

"ای مردم!

آن اضطراب بینام شما را در گرداب او هام فرو برده است و به نابینایی و نا شنوایی کشانیده است. از خواب پریشان خود بیرون آیید. به منظور دیدار آن بلای آدمخوار آماده گردید. بزدلان بیخبر را مگذارید در برابر او پا به فرار بگذارند و دلیران بی صبر را فرصت مدهید که به منظور نبرد با وی از شهر بیرون روند زیرا، قهرمانان با قهرمانی آن بلا را بزرگتر می‌سازند و بزدلان از بزدلی بر قوت او می‌افزایند. اگر کسی با وی زور آزمایی ننماید و به منظور بزرگ ساختن خویشتن او را بزرگتر جلوه ندهد آن بلا سست و بیجان می‌افتد و اگر شخصی از او نهراسد و حلقه بندگی او را در گردن نیاویزد، اژدها بیمار می‌گردد. مستان را بگذارید بر او بخندند و کودکان را وادارید بلوی بازی کنند. آنگاه خواهید دید که آن بلا چون سگ بی آزار و با وفاء، دم زنان و خزیده، خزیده خواهد آمد و در پای شما سر بر زمین خواهد نهاد. و بدانید که موجودیت اژدها از بیم و هراس مردمانست. قدرت آن از بندگی بندگان و عظمت آن از قهرمانی قهرمانان است".

انسان به مدد تخیل صورت های زیبا می‌آفریند و به آنچه می‌آفریند عشق می‌ورزد و وقتی کار این عشق به افراط کشید به تعصب بدل میشود. حضرت ابراهیم در کلام الله مجید به پدر خود می‌گوید:

"این تمثال ها چیست که شما آنها پرستش می‌کنید؟" ضرور نیست که این تمثال ها همه محسوس و ملموس باشند بلکه تصورات و عقاید انسان ها نیز می‌تواند به بت های مورد پرستش او بدل شوند. انسان در آیینۀ آن بت ها و عقاید یا تصورات ناملموس در واقع خود را می‌پرستد. نه تنها همین بلکه اگر زورش برسد دیگران را نیز به زور، تطمیع یا وسوسه به پرستش آنچه خود می‌پرستد وامیدارد.

اُستاد مجروح می گوید که در میان این همه بت های بیجان یک بُت وجود دارد که نامش خَرَدِ خام است. می دانیم که میوه نارس خام می باشد و خرد هم اگر به پُختگی نرسد خام است و هر دو جنبه زندگی یعنی جنبه مادی و معنوی را در نظر نمی گیرد و یک جنبه یعنی جنبه مادیی زندگی را مطلق می سازد و از معنویات کاملاً انکار می کند و یا برای معنویات نیز دلایل مادی می پالد. خَرَدِ خام فاقد هرگونه عاطفه و هیجان است و این خردِ خام دو بتِ دیگر را در بطن خود می پرورد که یکی بتِ پیشرفت و دیگری بُتِ انقلاب است.

چرا اُستاد این هر دو را بت می خواند. این بحث را برای یک یادداشت دیگر می گذارم.



قسمت سی و سوم

بخش دوم

انقلاب آگاهی سرآغاز بت شکنی است

در قلمرو اژدها خیزش و بت های پیشرفت و انقلاب

۲۰ فروری ۲۰۱۵

امروز باز به سراغ اژدهای خودی اُستاد بهاء الدین مجروح می رویم و صحبت خود را در باره بت های پیشرفت و انقلاب دنبال می نماییم. عرفای مسلمان از مدت ها قبل در نهاد هر انسان بُتی را یافته اند و آن بُتی است که مادر بت های دیگر است. حضرت مولانا می گوید:

مادر بُت ها بُت نفس شماس

جمله بت ها مار و این بُت اژدهاست

اُستاد مجروح میگوید: ای دوستان من شامگاهی مستی را شنیدم که عربده کنان می رفت و با خود چنین می سرود:

الهی من گنهکارم - گرفتار شب تارم
همی بینم یکی مشعل - کزان هوشیار و بیدارم
زند چشمک در آن پهنای - منور کرده پندارم
الهی شب چه تاریکست - از این ظلمات بیزارم
مرا مگذار ای ایزد - به خود میکن سر و کارم
رسم تاسوی آن مشعل - دل و جان بر تو بسپارم

سپس آن فرزانه دیوانه نما، آن مجذوب حق می گفت:

"ای مردمان! آخر چرا این ترس از دیوانگان؟ بیم و هراس از دادگاه آگاهی! بهر خدا ای مردمان! از خود بترسید! آن بلای برملا، آن دشمن هر جان و تن، دانید کجاست؟ اندکی سر در گریبان خود کنید. در آنجا زادگاه اژدها را خواهید یافت، سرزمین آفت و طوفان خیز".

همین است عمق فلسفه اسلام و عرفان اسلامی که در خطبه نماز جمعه از "شرور نفس ها" و "بدی های اعمال خود" به خدا پناه می بریم. اُستاد مجروح هنگامی که وارد وادی اصنام می شود بحث خود را با شعری آغاز می کند.

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

منظور مضمون همان شعر اقبال است که میل پرستش در نهاد انسان هست و بنا بر این ناز شیرین در هر صورت بی خریدار نمی ماند و اگر خریدار این ناز خسرو نباشد کوهکن است. انسان پیش از اینکه دیگر پرست باشد خود پرست است ولی این خود پرستی را در جامه تمثال ها یا بتان دیگر می پوشاند و در لباس آن بت ها خود را بر دیگران می قبولاند. فکر می کنم در یکی از ظرافت های عبید زاکانی خوانده باشم که دو مرد با یکدیگر دعوا داشتند و آن دعوا را به محضر قاضی بُردند و چون قاضیان آن روزگار نیز همانند قاضیان و خانونالان روزگار ما نفسی اسیر رشوه داشتند یکی از مدعیان بامداد وقت برای قاضی یک دستار قیمتی آملی بُرد تا دعوا را به نفع او فیصله کند. قاضی دستار را گرفت و به مرد گفت: "برای اینکه ترا بشناسم که دستار آورده ای وقتی در محکمه آمدی دست به دستار خود ببر و سرفه ای کن تا ملتفت شوم".

اما بعد از وی مدعی اش گاوی شیری برای قاضی بُرد و هنگامی که هر دو در محکمه رفتند آنکه دستار رشوه داده بود ملتفت شد که قاضی می خواهد دعوا را به نفع مدعی اش فیصله کند دست به دستار خود مالیدن گرفت و دو سه سرفه محکم کرد ولی قاضی به سوی او دید و گفت: "چه در دستارت دستک می زنی دستار ترا وقت گاو خورد".

مردم روزگار در هر مورد غالباً به فرمان نفس خود فیصله می کنند و به همین جهت حکم متن کتاب شان یک چیز است ولی حکم حاشیه کتاب چیز دیگر.

می گویند یک چیز و عمل می کنند دیگر چیز. آنانی که در راه حصول قدرت سیاسی تلاش می کنند هدف شان همین است که خود عروس قدرت و مکنت را تنگ در آغوش بکشند ولی دو بت دیگر را رویکش این داعیه می سازند. رویکش نُخست "بُت پیشرفت" است و دوم "بُت انقلاب". اُستاد این هر دو را بُت می خواند به دلیل اینکه پیشرفت به صورت طبیعی و گام به گام در نفس جوامع انسانی نهفته است و برخی از این عناصر پیشرفت طوری است که سبب پیشرفت در چندین زمینه می شود مانند کشف آتش، کشف آهن یا انکشاف زبان اما انقلابیون پیشرفت را به زور در حالتی که جامعه آماده قبول آن نیست بر جامعه تحمیل می کنند و متوسل به زور و خشونت می شوند که نتیجه معمولاً برعکس است. همین گونه پیشرفت مبتنی بر زور و خشونت را استاد "بُت" می خواند که مردم برای پرستش آن به زور فراخوانده می شوند. و این هر دو بت در بطن خرد خام پرورش می یابند. بت پیشرفت سُکر آور است ولی بت انقلاب خون آشام و دهشت گستر. استاد حکایتی از صبح آزادگان و داستانی چند از شبستان بت پرستان ذکر می کند که من در همین جا لب فرو می بندم و سرزمین صبح آزادگان و شبستان بُت پرستان را برای یادداشتی دیگر میگذارم.





ازدهای خودی

ازدهای خودی

قسمت سی و چهارم

بخش اول

دگرگونی راستین و فارغ از شائبه ازدها پرستی

۲۷ فروری ۲۰۱۵

امروز به اغتنام فرصت باز به سراغ فصل اخیر ازدهای خودی می روم که صحبت بر سر دگرگونی راستین و فارغ از هرگونه شائبه ازدها پرستی است. استاد مجروح درباره این دگرگونی میگوید:

"ای دوستان! اگر مایلید دگرگونی راستین در شهرستان سایرآدمیان به راه اندازید، نخست انقلاب ارزش آفرینی در شهرستان جان خود برپا کنید، زیرا آدم نمایان بی خبری که ناخودآگاه از خود بیرون می روند؛ پرسشی ناکرده و پاسخی ناشنیده کمر می بندند تا احوال دیگران را دگرگون نمایند میخواهند پندار ناراست و نارسای خویش بهشتی از روی زمین بسازند اما آفت بزرگی برآدمیان فرود می آرند...." (چنانکه دیدیم و فرود آوردند!)(نگارگر)

"بدانید که مرام سرمستی مستان... و مرام آزادگان راستین در دل یکیست و آن انقلاب آگاهی است. آگاه باید بود که سرمنزל کجاست! آزادی در آگاهیست و آگاهی آزاده گيست. انقلاب آگاهی سراسر انقلاب دایمی است و آن انقلاب راستین، بُت افگنی و بُت شکنی است..." .

خوب انقلاب هایی که تا امروز در تاریخ انسان رخ داده است در حقیقت امر بُتان کهنه را شکسته و جایش را به بتان تازه داده است. انقلاب فرانسه بتان سیستم فئودال را درهم شکست و بتان تازه

آزادی، برادری و برابری را به جایش نشاند ولی بدبختانه انسان نه به آزادی رسید و نه درخت برادری و برابری در زمین روانش ریشه دواند زیرا که این ارمغان را روشنفکران به عنوان یک ارمغان به مردم عادی بُردند و چون این روشنفکران از اژدهای درون خود رهایی نیافته بودند به عنوان معلم و رهنما انقلاب را به مردم عادی دیکته کردند و اژدهای درون شان بر ضد همدیگر اعلان جنگ داد و بنا بر این اژدهای انقلاب در همان گام نخست به بلعیدن فرزندان خود آغاز کرد و هزاران سر را به تیغه های گیوتین سپرد و هنگامی که استقرار یافت راه به سوی بازار ها و مواد خام دیگران گشود و به جای اینکه به ملت های دیگر نیز ارمغان آزادی آگاهی و بُت شکنی می بُرد مفاهیم مجرد خود را به بُت های مورد پرستش دیگران بدل کرد و به نام مأموریت "متمدن سازی" نیمه وحشی و بی تمدن جهان نان ملت های اسیر را در خون تر و با خون آشام ترین دکتاتوری ها ساخت و برادری و برابری را گشته بر نعش هر دو تاخت.

انقلاب اکتوبر روس نیز مفاهیم خاص و مجرد خود را به بتان مورد پرستش بدل کرد و هر که به رهبران انقلاب یعنی لنین، ستالین و دیگران تلویحاً نیز گفت که راهی که برگزیده اند به ترکستان می رود به جزایر گولاگ و صحرای یخبندان سایبریا به نام ضد انقلاب تبعیدش کردند و مردم بیچاره نیز هرچه داد زدند که به خاطر خدا:

"از طلا بودن پشیمان گشته ایم

مرحمت فرموده مارا مس کنید!"

تاپه های آماده و قبلاً ساخته شده وجود داشت. یکی "ضد انقلاب" بود، دیگری "عامل بورژوازی" سومی نیز "دشمن طبقاتی" این معیار های ذهناً پذیرفته شده به زودی گریبان رهبران انقلاب را که اژدهای خودی رهبر غالب آنان را طرد کرده بود نیز گرفت و یک اتهام تازه بر اتهامات سابق افزوده شد. در اتحاد شوروی ستالین، خروسچف، بریژنف به تر تیب متهم به کیش شخصیت گردیدند و از صحنه کنار رفتند و رهبرانی که مدعی تاریخ سازی بودند فقط تاریخ را به نفع خود بازنویسی کردند. اینان که می پنداشتند تاریخ عینی و تعیین کننده اراده انسان است شاهپرهای پرواز کبوتر تاریخ را قیچی و آن را به کبوتر "پتکی" بدل کردند ولی چون انقلاب آگاهی و نیروی بُت شکنی ذهن را در پای "انضباط و دسپلین حزبی" قربانی کرده بودند هیچ کس نپرسید که چرا در سیستم "دکتاتوری پرولتاریا" کیش شخصیت به صورت اجتناب ناپذیر گریبان دولتها را میگیرد.

در چین نیز نخست لیوشاوچی و بعد از او لین پیاو و در اخیر نیز خود مائو تسه تونگ به مرض کیش شخصیت از جهان رفتند.

حتی در افغانستان خود ما در "دکتاتوری پرولتاریای" انقلاب ثور که فقط شش ماه از عمرش گذشته بود نخست تره کی و به دنبالش امین به جرم کیش شخصیت زندگی را باختند و حتی وقتی آقای کارمل که انقلاب را یک رتبه تنزیل داد و انقلاب ملی و دموکراتیکش خواند او هم با همین سلاح از قدرت خلع شد. وقتی یک پدیده در یک سیستم بار بار رخ می دهد دلایلش را باید در بطن خود سیستم پالید و نه در جای دیگر و دلیل همان است که اُستاد مجروح دریافته است.

این انقلاب نیز بر فرمانفرمایی رهبران و اطاعت کورکورانه رهروان متکی بود نه بر آگاهی و نیروی بُت شکنی رهبران و رهروان هر دو. و اتهام های گوناگون و قبلاً ساخته شده همانند شمشیر دموکلس بر سر رهبران و رهروان هر دو آویزان بود.

اُستاد مجروح جلو تر می رود و زیر عنوان (رهبر گمراهان) هگل و مارکس را پهلوی هم می گذارد و استنتاج های شتاب زده او را از فلسفه هگل آفتابی می کند و من ناگزیرم در همین جالب فرو بندم و دامن این بحث را برچینم تا فرصتی دیگر که با مساعدت وقت دنبال موضوع را از سر بگیرم.



قسمت سی و چهارم

بخش دوم

شاگردی که فلسفه اُستاد را واژگون دریافت

۱۸ مارچ ۲۰۱۵

امروز باز می پردازم به اژدهای خودی اُستاد مجروح که در آن اُستاد، مارکس جوان را در کنار هگل قرار می دهد و استدلال می نماید که مارکس در برداشت خود از هگل راه شتاب زدگی و عجله را پیموده است.

در این بخش یکی از جوانان از رهگذر نیمه شب می پرسد که:

"مبلغان شهر ستم هنگامه ای به نام انقلاب به راه افکنده اند و می گویند "نظام ما دورانساز است! انقلاب ما برگشت ناپذیر است" بگو مراد شان از دورانسازی و برگشت ناپذیری چیست؟"

رهگذر در پاسخ می گوید: "آن دورانسازی فقط لفاظی است و آن برگشت ناپذیری ذلت و خواری و منظور شان از "دورانسازی" به راه اندازی عصر دهشت است و منظور شان از "برگشت ناپذیری" دوام بی نهایت نظام وحشت است".

آزاده ای دیگر می پرسد: "آن مجانین می گویند: "ما تاریخ می سازیم." بگو تاریخ چیست و آنرا چه گونه می توان ساخت؟"

رهگذر در پاسخ چنین به گفتار آمد:

"ای دوستان! نه کسی می تواند تاریخ را بسازد و نه تاریخ کسی را می سازد - آنان که می گویند "تاریخ می سازیم"، تاریخ نمی سازند بلکه از تاریخ چیزی می سازند و در آن تاریخ ساختن فقط "ساختن" واقعیت دارد و از تاریخ در آن چیزی باقی نمی گذارند".

"آنها از حوادث گذشته اعصار، واقعات سازگار به مرام اقتدار را جعل می کنند، از آن بُتی می تراشند و نام آن را "تاریخ" می گذارند و آن انقلاب "دورانساز" فقط پریشان خواب زندان ساز

است که بر گروهی از بشریت غلبه کرده است. آیندگان شاید از یاد این خواب پریشان در این شبستان زمان بر خود بلرزند و اما، در روشنی "بامدادان خودی" بر آن خواهند خندید."

"و اما، آنچه را که تاریخ می توان نامید، راهیست که صاحب‌دلان و صاحب‌نظران بُت شکن، مستان و هوشیاران آزاده یکی پی دیگر به سوی منزل نامعلومی می گشایند. در طول راه تاریخ مردگان با زندگان سخن می گویند، آیندگان از گذشتگان پرسش ها می نمایند و پاسخ ها می شنوند."

در این جا اُستاد بزرگوار منزل تاریخ را منزل نامعلوم می خواند زیرا که امروزیان که نیازمندی های انسان فردا برای شان هیچ معلوم نیست نمی توانند برای تاریخ به دلخواه خود هدف و سرمنزل تعیین کنند و بگویند که ما با اعمال زور تاریخ را به همان جهتی می بریم که مقصود ماست؛ زیرا اگر تاریخ ثبت و ریکارد رویداد هایی است که در آینده و برای نسل آینده تکوین می یابد پس تاریخ آینده ندارد و فقط به نقد و تحلیل علمی حوادث گذشته می پردازد. آیا این خود عجیب نیست که برای رویداد های احتمالی که هنوز رخ نداده و برای نسل های که هنوز وجود بالفعل ندارند تاریخ آفرید و سرمنزل آنرا تعیین کرد؟

اُستاد دهشت افگنان انقلاب را راهزنان تاریخ می خواند که "در پیچ و خم راه زمان در کمین می نشینند و رهروان ناخودآگاه را به سوی بیراهه های فاقد منزل می کشانند و در بیابان بیجان، جامه معنی را از تن ایشان بیرون می آرند."

بعد از پرداختن به "بُت خرد خام" و دو فرزندش "بُت پیشرفت" و "بُت انقلاب" اُستاد مجروح به معرفی "پیشوای گمراهان" می پردازد که من آنرا برای یادداشتی دیگر می گذارم و به عنوان نتیجه از بحث امروز به اختصار می گویم که نه انسان تاریخ ساخته می تواند و نه تاریخ انسان بلکه انسان در سیر زمان آگاهی خود را بر جهان بسط میدهد و در این سیر بُت های فراوان می سازد و بُت های فراوان را می شکند تا آگاهی تا بدانجا برسد که انسان طبیعت گذارای باورداشت های خود را دریابد و دیگر از باورداشت خود بُت نسازد. به قول نادرپور انسان همان پیکر تراش پیر است که تیشه خیال در دست دارد و هی بُت می تراشد و اگر خوشبختی در این میان باشد، آن خوشبخت شاعر و مجسمه ساز هنرمند استند که بُت های خود را از "مرمر" شعر و هنر می آفرینند و بُتی که از "مرمر" و هنر شعر آفریده شود همان وینوس زیبایی است که همیشه مورد ستایش نسل ها باقی خواهد ماند و تنها عناصر بسیار بد ذوق و بی هنر از دریافت این حقیقت در می مانند که مجسمه های آفریده شده به دست پیکر تراشان هنرمند برای پرستش نیست بلکه برای

اجلال و اکرام زیبایی است و تبر برداشتن برای ویران کردن شان همان ویران کردن تاریخ و درس عبرتی است که از تاریخ می توان گرفت.



اژدهای خودی

قسمت سی و پنجم

بخش اول

باز هم درباره شاکردی

که فلسفه اُستاد را واژگون دریافت!

۷ اپریل ۲۰۱۵

امروز باز به اژدهای خودی اُستاد مجروح می پردازیم که در آن اُستاد به تأثیری که استاد نامدار حکمت (هگل) بر دانش آموز جوان (مارکس) گذاشت بحث میکند. اُستاد در این بخش می گوید:

"در ایامی که آدمیان هنوز در عصرِ جدیدِ بربریت پا نگذاشته بودند دانش آموزِ هوشیاری از اُستادِ نامداری حکمت آموخت و اما در این امر عجله به کار بُرد و بدون طی مراحلِ بی شمار خواست نردبانِ حقایق را با جَسَتِ جسورانه ای بالا رَوَد. چنین بیصبری ثمر تلخی بار آورد.

دانش آموزِ پندار اُستاد را واژگون دریافت و کاخ حکمت را سرنگون آباد کرد. پیروانِ این معمار بیقرار، چون توانِ آنرا نداشتند تا کاخِ بی بنیاد را بر تهداب های محکم استوار نمایند و دیوار های کج را راست سازند گفتند: "هر کاخی که چون کاخ ما بی بنیاد نیست بی بنیاد است، هر دیواری که چون دیوار ما کج نیست کج است." و این گفتار خردآزار را منطقِ جدلی نامیدند و کلامِ دهشت آفرینی آفریدند. اُستادِ نامدار گفته بود: "آگاهی که روانِ جهان است در راه رسیدن به خودبا خویشتن به مجادله می پردازد و به منظور این که هستی را در قلمرو خود آگاهی بگنجاند، اندیشه جدلی را بر اشیاء می گستراند." شاگردِ بیگانه از اسرار، اندیشه اُستاد را واژگون دریافت و گفت: "اشیای عالم در مجادله دایمی اند و این جدلِ دایمی در آگاهی انسان انعکاس می یابد."

بدین گونه چون واقعیتِ بیجان را جاندار پنداشت و موجودِ جاندار را بیجان گفت، از بیراهه ها رفت و راهی میدانِ گمراهی شد و هیچ در نیافت که نه آگاهی هستی بی جانی است که فقط چون آینه اشیای عالم را بی کم و کاست منعکس سازد و نه اشیای جهان جانداران آگاهی اند که با هم به جدل پردازند."

در این جا به عنوان توضیح باید عرض کنم که انسان در جریانِ تاریخ پُر از فراز و نشیب آگاهی اختیار خود را بسط میدهد و در پرتو آگاهی انسان است که طبیعت نیز در حصار آگاهی داخل می شود اما چنین نیست که انسان دست بسته منتظر طبیعت بنشیند پس این انسان است که اراده آگاه خود را بر طبیعت می گسترَد و نه طبیعت که شیوه حرکت و اراده انسان را تعیین کند. یعنی انسان به نیروی خرد و آگاهی بر طبیعت حکومت می کند و از راه کشفِ قوانین اختیار خود را بسط میدهد و نه چنانکه مارکس می پنداشت محکومِ قوانین عینی کور و خارج از اراده خود میباشد. وانگهی این که ما قبول کنیم که در نفس اشیای بیجان سیما های متضاد با هم در گیری و مبارزه دارند و نتیجه این مبارزه پیروزی سیمای نو بر کهنه است در واقع برای طبیعت بیجان هدف و در نتیجه آگاهی قایل شده ایم به همین دلیل است که اُستاد مجروح می گوید او یعنی مارکس "واقعیتِ بیجان را جاندار پنداشت و موجودِ جاندار (انسان) را بیجان گفت." استاد مجروح ادامه می دهد:

"اُستادِ دوراندیش (هگل) گفته بود: "سر منزلِ مقصود، روان خود آگاه است که از تاریکی های شبِ ماده بیرون آید و در روشنی های منزل آزادی مقام گزیند." منظور هگل این بود که انسان بر

وکتور آگاهی از عالم نا آگاهی به سوی آگاهی سیر می کند و در این سیر اختیار خود را بر طبیعت بسط می دهد و به مقام آزادی می رسد. باز به استاد گوش می دهیم:

"شاگرد نزدیک بین منزل روشنی هارا خواب و خیال پنداشت و حکمت مادی را مقام دایمی خویش ساخت. در شب تاریک ماده فرو رفت و از آن چاه سیاه هر گز بیرون نیامد".

مارکس مبارزه طبقاتی را نیروی محرک تاریخ میدانست و فکر میکرد که پرولتاریا با انقلاب و دیکتاتوری خود طبقات اجتماعی را از میان می برد و اگر چنین شود با از میان رفتن طبقات تاریخ نیز نیروی محرک خود را از دست میدهد و به پایان می رسد. مارکس تصور نمی کرد که پرولتاریای حاکم دیگر همان پرولتاریای محکوم سابق نیست و خود جامعه را به پرولتاریای حاکم که اربوسه تولید جدا و به بروکرات های کرسی نشین و ممتاز بدل می گردد و پرولتاریای

محکوم که هنوز دریای ماشین عرق می ریزد تقسیم می نماید. تجربه انقلاب اکتوبر روس را آزمودیم و تجربه انقلاب چین را نیز از زبان یو هوا نویسنده چینی می شنویم که می گوید:

"در این جامعه رقابت و فشار اجتماعی به اندازه شدید و غیر قابل تحمل است که برای بسیاری از چینیان همان جنگ برای بقا مطرح است. در این محیط اجتماعی قوی مشغول شکار ضعیف است. عده ای با نیروی فریب، دغکاری و زورثروتمند می شوند و دورنمای اخلاقی جامعه را تغییر می دهند. امروز طبقات اجتماعی در چین بر خاسته اند و بر خورد طبقاتی به روشنی احساس می شود." (مراجعه شود به یو هوا چین در ده کلمه نیویارک کتاب های پان تیان نیویارک ۲۰۱۱ صفحات ۲۵ و ۲۶ این کتاب را آمازون درزمره کتاب های کندل نیز چاپ کرده است.) بنابراین انقلاب ها تنها جای طبقات را تغییر میدهد و استثمار شونده دیروز جای استثمارکننده را میگیرد و تازیانه ظلم همان است که بود شب تاریک ماده همان شبیست که حافظ درباره اش گفته بود:

شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

آری شب تاریک تعصب و تنگنظری های ایدیولوژیک و بیم موج های خشونت و ارباب و گرداب هولناک استثمار و بهره کشی. در این صورت سبکباران مسند نشین ساحل امن حال قربانیان خود را از کجا باید بدانند.

باز از استاد مجروح می شنویم:

"استاد معنی آفرین (هگل) گفته بود: "رموز حکمت را باید آموخت و دریافت که روان جهان چه گونه در میدان آگاهی به سیر و سفر می پردازد، چه گونه از مراتب کهنتر به سوی مراحل برتر گام بر میدارد و در مقام آدمیت به سر منزل مقصود نزدیک می رود. شاگرد انسان گریز چون از پیام دلاویز استاد سر در نیاورد کلام دهشت خیزی آفرید و گفت: "انقلاب باید آورد، آدمی را دگرگون باید ساخت. بهشتی بر روی زمین آباد باید کرد و مردمان را به سوی آن منزل برتر پیش باید راند." این شاگرد تاریک دل شهره آفاق شد، سالار فکری ماده پرستان گردید و پیروان فراوان یافت...."

استاد مجروح بعد از پرداختن به رهبر گمراهان به آخرین بخش اژدهای خودی یعنی "کلام دهشت آفرین انقلاب" میرسد که من آنرا برای دو یادداشت آخر خود در باره این کتاب می گذارم و دامان یاد داشت امشب را فرا میچینم. یار زنده صحبت باقی.



نتیجه گیری های من از این تحلیل یک ساله

۱۰ اپریل ۲۰۱۵

پایان بحث یکساله من در باره اژدهای خودی و نتایج حاصل از این بحث

من در یازدهم فیبروری ۲۰۱۴ و به مناسبت یاد آوری از شهادت دردناک استاد مجروح در یازدهم فیبروری سال ۱۹۸۸ این بحث تحلیلی را درباره اژدهای خودی آغاز کردم و در طول یک سالی که گذشت بحث خود را ادامه دادم هر چند برخی موضوعات روز نیز بر سر راه آمد و مرا وادار ساخت که بحث خود را کنار بگذارم. امروز من به نتایجی که از این بحث میتوان گرفت مکث می کنم. کسانی که این بحث یکساله را دنبال کرده باشند اگر مردی (مقصود من از مرد اینجا جنسیت نیست) پیدا شود که این سلسله را گردآوری نموده باشد با اندک کوشش و صرف یک مقدار پول می

تواند آنرا به صورت کتاب چاپ کند و در دسترس شاگردان یونیورسیتی های افغانستان بگذارد. من از چاپ کتاب هیچ گونه توقع مادی ندارم و اگر کتاب به بهای ارزان و باب دندان و جیب شاگردان چاپ شود چاپ کننده در یک خیر جاری پول مصرف می کند که با فروش کتاب به بهای ارزان یک قسمت مصارف خود را می تواند به دست بیاورد و فایده آن برای شاگردان این است که آنان را با مبادی تفکر انتقادی آشنا میسازد و از جنجال تفکر تقلیدی و پیروی کورکورانه نجات میدهد.

و اما نتایج:

۱) جامعه ما جامعه ای بود که تازه با گام های تدریجی ولی کند از زندگانی قبیله ای جدا میشد و به سوی تمدن و عصریت می رفت. انقلابیون بیصبر کودتای هفت ثور را به راه انداختند و جامعه را به دو گروه انقلاب گرایان و انقلاب ستیزان تقسیم کردند. بدبختانه هنگامی که انقلاب گرایان خود را در تنگنا و پشت به دیوار یافتند از شوروی آن روزگار که آن هارا دوستان همعقیده خود می پنداشتند استمداد نمودند و خود در کنار تجاوز خارجی ایستادند و با مردم طرف شدند و بدین ترتیب بود که انقلاب گرایان به قول شاعر بوی کافور گرفتند:

بوی کافور از این مُرده دلان می آید

که به این طایفه پیوست که نامرد نشد

به هر صورت آن جامعه ای که هنوز به ملت تبدیل نشده بود و با عنعنات قبیله ای دست و گریبان بود گرفتار قطب بندی ها شد و به دلیل منفعت جویی های همسایگان که تنور نفاق ما را گرم یافته بودند و میخواستند نان خود را بپزند ما را دچار اژدها پرستی ساختند و به قول استاد مجروح هر کس در پی آن شد که اژدهای کوچک خود را بزرگ و باز هم بزرگتر سازد.

۲) جهاد ما با شوروی شک نیست که با جهاد نیاکان ما با استعمارگر آن روزگار یعنی برتانیه یک رشته وجوه مشترک داشت اما وجوه نامشترک و مخالف با آن نیز داشت و برخی از این وجوه نامشترک این بود که نیاکان ما و رهبران جهاد با سایر مجاهدین در چهار دیوار کشور خود گرم پیکار بودند و همان خطر که مجاهدین عادی با آن روبرو بودند جان رهبران شان را نیز تهدید میکرد ولی رهبران جهاد با شوروی خود در خارج از کشور کنار ایرکانشنها و بخاری های خود

لمیده بودند و از دور جهاد را رهبری می کردند و عیش و نوش شان از کیسه میزبانان شان بود و به همین دلیل اینان به سودا گران جهاد بدل شدند.

۳ (در روزگار نیاکان ما تکنالوژی معلوماتی پیش نرفته بود و در دور و بر نیاکان ما ژورنالست های رنگارنگ با ویدیو کمره های گوناگون حضور نداشتند ولی در جهاد با شوروی هافلم های جهاد بسیار بازار داشت و در تلویزیون های شرق و غرب نشان داده می شد و بنابراین هریک از رهبران مجاهدین که تا میرامشاه و تیره منگل رنج سفر بر خود هموار و فلم های جهاد تولید مینمودند میتوانستند پول بیندوزند

۴ (رهبران جهاد در روزگار نیاکان ما با هم متحد بودند و با هم یک قوماندۀ مشترک داشتند ولی رهبران پشاور نشین سایه همدیگر را با تیر می زدند و نفاق شان زمینه سواستفاده بیگانگان را فراهم میکرد.

۵ (در روزگار جهاد با انگلیس دو ابر قدرت رقیب در جهان دیده نمی شد و بنا بر این جهانیان نه از جهاد آنان خبر داشتند و نه به شکست و پیروزی آن علاقه داشتند و حال آنکه در هنگام جهاد با شوروی جهان در کنار ما ایستاده بود و امروز سرمایه هایی که رهبران درجه یک، درجه دو و حتی درجه سه و چهار جهاد در بانک های گوناگون جهان اندوخته اند از همان کمک های جهانی برای مردم افغانستان است که رهبران بدون اینکه حق داشته باشند، آنرا غصب کرده اند ولی رهبران جهاد با انگلیس دارایی های خود را با مردم تقسیم کرده اند. اینکه در سرود فوکلوریک

(بیا بچیم انگور بخو) می خوانیم که:

شاخه ناکه ببی

خوشه تاکه ببی

فیض ای خاکه ببی

میربچه رس سانس بیا بچیم انگور بخو

معنایش این بود که در سال های جهاد میربچه خان کوه دامنای یک دینار هم از حاصل باغ خود به جیب نینداخته بود و آنرا بدون هرگونه تبعیض برای مجاهدین سنگر های مختلف جهاد می رساند. آن مردان خراج و جوانمرد کجا و این زر اندوزان حریص و خیمه فروش کجا که خرما های عرب را در گندام های سپینه وری می پوساندند ولی یک دانه اش را برای مجاهدین گرسنه نمیدادند.

به هر صورت این داستان دراز را باید کوتاه کنم که چیزی کم چهل سال جنگ دل های ما را تا لبه های آن پُر از نفرت و کینه نموده است و تنوع زبانی و قومی را به انشقاق بدل کرده ایم. رهبران پشاور نشین ما در پاکستان، ایران و دیگر جاها از شکم سیر فارسی می خواندند و درفش انقلاب جهانی اسلام را برافراشته بودند ولی بدآنچه دست یافتند انقلاب کیسه پُر کردن و ثروت اندوختن بود و بس.

اکنون ثروتی که به مدد قدرت اندوخته شده است صاحبان آن بیم دارند که فردا وقتی عدالت اجتماعی بر جامعه مسلط گردد و در باره منابع کسب این ثروت های باد آورده کنجکاو کند چه بسا زبان ها که گنگ خواهد شد. این ثروت غیر قانونی رهبران را به رهبران مادام الحیات بدل کرده است و هر کدام این رهبران مادام الحیات خود یک اژدهاست که به شیوه های مختلف می خواهند مردم را در زنجیر تعبُد و پیروی کورکورانه نگاه دارند.

برای پرورش نسلی که قدرت مردم را به مردم برگرداند، فقر مستولی بر جامعه را بزدايد و برای مردم ارزش رأی شان را بفهماند تا آنها با یک شکم پلو سودا نکنند و بدین ترتیب جلو صد گونه تقلب و نیرنگ گرفته شود و نسل جوان نقاط قوت و ضعف خود را بشناسد و خلاصه تمایلات اژدها پرستانه در روان ها مغلوب و منکوب گردد مطالعه اژدهای خودی به عنوان یک کتاب درسی و مبتنی بر جر و بحث های فلسفی در مؤسسات عالی تعلیمی ما یک ضرورت روز است. اولیای معارف ما باید بدانند که با نثر کلیله و دمنه و برنامه های درسی که از آن بوی کهنگی و خفقان به دماغ می رسد نمی توان با مشکلات دنیای امروز مقابله کرد. معارف در طول این سال ها ویران گردیده است و آنچه به معارف ما یک معنای تازه میدهد کمیت نیست بلکه کیفیت است. ما همین اکنون معارف خود را مانند پوقانه با کمیت پندانده ایم ولی بدبختانه کیفیت ندارد و ده سال بعد این پوقانه منفجر می شود.

در معارف شیوه تفکر انتقادی را باید انکشاف داد و برای این کار آزادیی اکادمیک در کار است. اژدهای خودی یکی از همان منابع است که تفکر انتقادی را در نزد شاگردان انکشاف میدهد.

مرحوم أستاذ خلیلی الله خلیلی افغان در تقریظی که بر اژدهای خودی نگاشته این شعر بیدل را آورده است که من برای حُسن ختام، بحث خود را با آن پایان میدهم:

حدیث عشق سرکن گر علاج غفلتم خواهی

که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشتم

آری افسانه اژدهای خودی آتش دارد و ما غافلان هم پنبه در گوشت استیم. از توجه، حوصله و صبر آنانی تشکر می‌کنم که این بحث یک ساله را سراپا دنبال کرده اند. خدا(ج) نگاهدار جامعه ما که هنوز هم در چنگال اژدها دست و پا می‌زند. والله اعلم بالصواب.

پایان رساله تحلیلی از "اژدهای خودی"

کتاب ماندگار پوهاند استاد بهاء الدین مجروح

اثر محمد اسحاق نگارگر



یادداشت اداره:

بخش اول تا هفده این رساله عالی و پر محتوی را با فشار بر لینک آتی مطالعه فرمائید. و مژده می‌دهیم که رساله مکمل «تحلیلی از "اژدهای خودی" کتاب ماندگار پوهاند استاد بهاء الدین مجروح رئیس پوهنځی ادبیات و علوم بشری پوهنتون کابل را در چند روز آینده به دست نشر می‌سپاریم. ولی احمد نوری

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/i_negaragr_ajdahaaye_khodi_۱_۱۷.pdf